

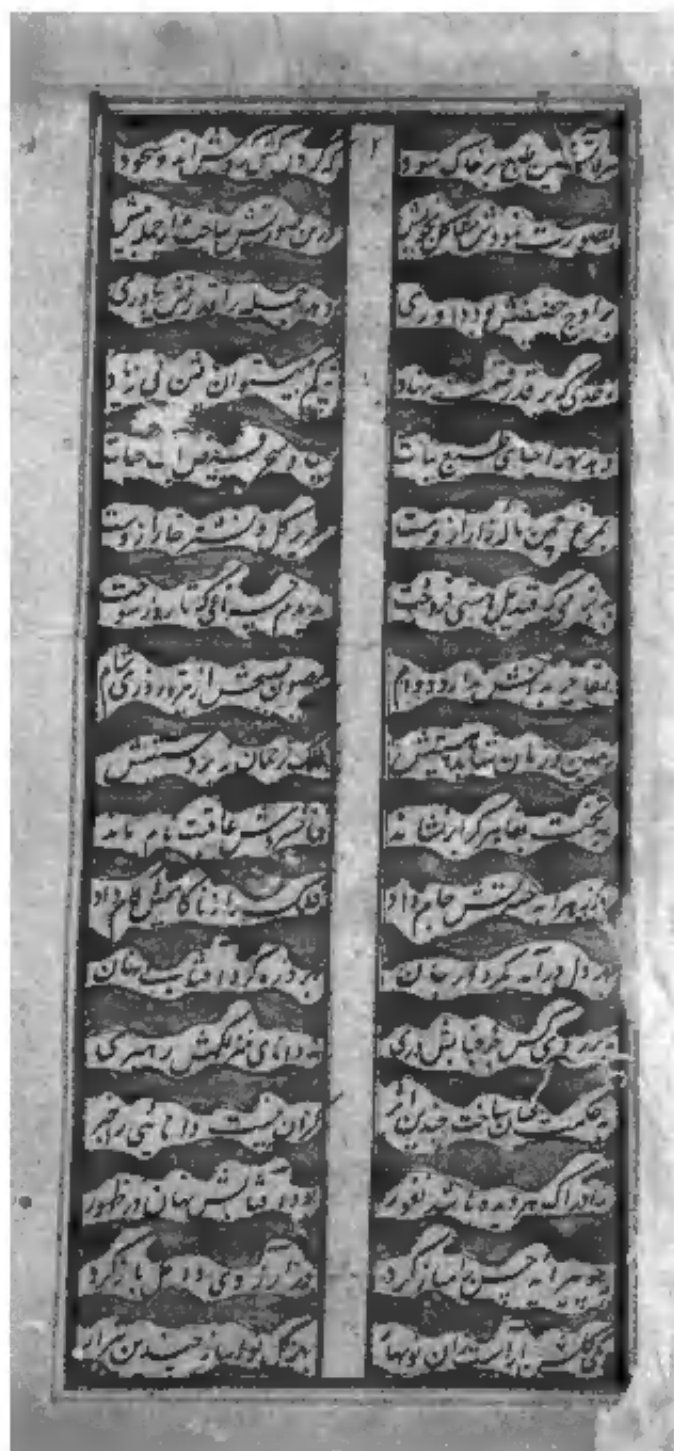


BAHAI COLLECTION

۳۷۲  
اعجاز نامه







شهاب از جانش هر یکی شود  
 چو شهاب یکی ساجد و بزرگوار  
 و در سینه عالم افروز  
 بزم شهابی چنان فرخنده  
 برین خانه پر فریب فزون  
 ز شهاب هر دوش از نور  
 خورشید برین مرکز خاک کرد  
 چه بسا شهاب از زبان سپاس  
 ز حال باشد نهایت پذیر  
 بود کند و در خورشید لسان  
 همانند اوین خورشید بی کم  
 بدست آن جام و حدت که  
 از نور و کمره خورشید که هم  
 منشی کی کلمه بر شمس جان  
 در دستم زین مقام شنه  
 القات از غیبت خطاب  
 نه ای جهان سالر جان ز دست  
 جهان دوری عقل در کان بر دست

چهل تر سیرای بخش جلال سو      جلال تو خورشید او جلال  
 پستانش بغیرت نیاید درست      کلیم چرا وصف آن قیامت  
 ز در جانیست روح ایجاد شد      به حیثیت شده کوی مراد  
 قربانان هم با یکی هم ملک      بسکه تو ملک و ملک مستملک  
 ز پیش نهادم نمودی بابت      بچو اینم فرستاده وی حیات  
 بگوهر که جسم را جان شدم      هم از مطلق فضل تو انان شدم  
 ز فضلست اگر از منم برترم      در از جفا هست تلخ سرم  
 ای که زده ام پیش خورشید تو      معیار در بیم و امید تو  
 درخت ده دم با تو هستی      کرناش از آرزو ساختی  
 از دهن آرزوهای شیل تمام      بر آبی اگر دردی حسرت را  
 ز غیبت من ده ام حرص را      کرناش از آرزو ساختی  
 ز لطف ازین پیوسته هست کرد      چه حسرت دین و ایمان بست کرد  
 ز گشت خرد مندم انداد      ز دل چه منیشم برگشتاد  
 تو که نمردم ز تکیه بر کس      دیگر که صای پیش ازین کس  
 به انانم محسبم راز کرد      بصفت پریشم باز کرد  
 هر کار من کار سازی نمود      بمن اول و اولی نمود  
 بنای پسمانم فصلت دوست      زبان قاهر از شکرت انعامت

• بنودی بگلکب بهایع کنکار  
 زلفی نور شمع سحرگاه  
 زلفی رصفت گل رنگرنگ  
 بر این امر و نیست بقابلت  
 تو بی صورت آرای هر جا چه  
 ششما بایت در کون درو  
 خرقیم چراغ شمشای تو  
 از آن زوفاق نام بهر  
 بید بستی این نام کینه چو  
 بقول که ششیت سحر از زو  
 زخمی که در اندام به رنگ  
 کون ششای لیم و دشت  
 زده که شسیم نریم ندم  
 شب و روز درین ایمان من  
 درونم و بر دلم برن دشمنند  
 بگوید بستی زین دشمنی  
 و نام ز هر چون بود و چو که  
 بر بکیزی حکمت به پیش  
 مدام بر تو این کسب هرگاه  
 که میرد به این کسب هرگاه  
 رصفت زلف از کشت شصت  
 خرق زنده روشندان سپهر  
 بشیر و عطا کرد سپای روز  
 خرقیم بر دای شمشای تو  
 که بپشتند بهن خا لعل  
 که عجب خنجر که خنجر خای  
 داشت که ششم بر او انداز  
 که ششین زنده به رنگ  
 حیر حلال است چون خا شست  
 که ششین شست حیر ز ششم  
 دل و جان کشتن جان من  
 با ششم به ششم یک ششم  
 چه با کم جیایم ز قوا منی  
 اگر زنده به ششم افتم چه با کم



کز پاهایان هم برز و است ۲۲  
 نصیبان پند با کم چو عاقبتی  
 چو پند و نژادی و نشوین  
 اگر بهی تپس کنگر تا دم  
 حراز فیض نصیب کنی از جبهه  
 کز کز پس بر بهی ز پروای  
 بشم تا روزی که نصیبان  
 ز چشمم از کوی نصیبان  
 ازین پس بکم ره بجای می  
 ای که پس در هر کوی نصیبان  
 بهی که نصیبان  
 چو بکشد نصیبان بر من  
 بهی که نصیبان  
 کز چشم و اعزاز و خوار  
 بفرست که کز از خوار  
 نصیبان و بطون من زو ز خوار

تمامای عزت شفاعت کرد  
 ریم و عطا بخش غفران توئی  
 بغیرت مگر لی تقصیر  
 بچندین زبان گسترده خواهم  
 شوم قدر فرمای پس بده  
 زمین پای هست کشی ای می  
 خصما که بکشد و حال جاه  
 کبر و انعام از کز و نصیبان  
 برویم در ای از هدایت کش  
 از اندیشه بخت و سود خوش  
 برون از حدت چو بچند  
 بشم مگر در ششم قدم  
 برویم هر بندگی بر کشی  
 شاد و تر از خاک به هم  
 ز بوی دلی اعتقادیم بین  
 چو دای سهری سزاویم  
 یکی تقصیر و بجزوری عطا

سجده طاعت تو یاری به	ازان در طاعتش رسیده
چو حسینه ما درین گل برپا	کشم خشت هستی بقی بر پای
کنم خواب که خاز خاک را	هم تا زگی رسیم افلاک را
مکن تیر در روز و در آن گنج	بودیم دری مغفرت بر گشتی
بکن ساقی آن نور نام کایم	بر آرد بهر قضا و کلام
که روشن کند چشم خورشید را	بشهر افکند جام حشید را
صفی از دلی اسب ز کن	دری از حقیقت من در کن
یکی ناله برکش تا این نوا	که گاه خاکستان شود جدا

کما در قفس غنچه کیش

بیای خود مندر کشتن قیاس	بخت نوا اول خوشنای
چو که بر شام نم زن رخ تاب	که سازم کوته از آفتاب
صدق من ز حرف تو باش	حدت شود چون کشتن شمشیر
نظر کن چه بودی چو کردی شود	درین بیکه جای مکر و فرود
و بدست دست که خیر یافت	خون و کشتن که خور یافت
چو که بر گشت بر شد بکیرت	صفی حشید این کج باو آفت
چه رسیده که مایه یک شدی	نیر از در صدر را یک شدی
که در اسرار اسرار سما چو	مگر و تخیل ملک تا چو

در این حینت را جای شده  
 ملک از پر شد مرا سجده  
 بشکند اندامین پسین فضل خاص  
 پنهان کن گزین آفتاب  
 بگنجد اما کن گشت با دولت  
 چرا با کل و شربت بر شوق  
 چو با آرزوی دولت خود  
 نباشد چه فادای کار کی  
 بود آید دانش بخردان  
 در خشت باطن را خلق  
 این سید و شربت حرم و از  
 درین کار که در دانی کا  
 درین کین که از کسب انی  
 زودقان  
 چو دین بودنی لغت  
 بشود کسی از بدی رستگار  
 چو کج و به ایوان مجبوری  
 بزمیست ملک مجلس آراشد  
 که تاج ملک است بهر  
 این ملک باشی زین و هم  
 چو بر تر کردی نیاست بزر  
 که کردی قوی حاصلت  
 بر جسم من زینا شود  
 ملک که در ترف و شو  
 که شش از آن نیست بگوشی  
 که بایل کیسه ز کار بدان  
 ز بهر طود کمال آمدی  
 طبع از ره دور و درخوردان  
 بیست چو سرشته اختیار  
 نه از غل تر با غل و بی  
 که حاصل ز غل که گادی می  
 بر فایز حسن عمل مغریت  
 که نایم کلی تا زه از شور و زده  
 زوا و شوغای از زوا و ری

خود را بکبر است و ز کده او	اگر شاد باشد شیشه دگر
بود تو را در جهان سبزه	ز غلظت زمین کاغذ تمسک دگر
سرشت ز جیهان بود دگر	بپستی چون که بخت کعب
سوار ملک کرتا سست	بر منزل چندیان حکمی
با کوهی سینه ان شوی تیرا	از این بر پیشم جیهان کما
بگو که کن که کده است بقدر	ز خالق خلق که در شکوه
چو شهنشاه باشد بودال	زاد باز چرخش و چو شمال
خلق هر که نباشد پیر	شود پستی او بدوی سیر
قیمی ازین کفایت کلبه	که طول کرد و بیان چندی
بهره از دراز کی سخن انعام	به نوری از نوبت خیر کلام
وزین پس بخت پیر شمع	که چرا کدهم شد و سن
پند پی آن با و کتری	نصاحت ده باغ نیک شرفی
گور و دوزان نزهت کار چا	شود در کفایت آن
مغنی نوای زنا و کجاست	که شکر آمده در کجاست
بگوشتن لم زان پیر و بی سنان	که ستم از دم ششم بودم زین
درخت سیدکایات و خاصه موجودات	علیه فضل احد است
پس از حد صدق نظم کلام	سخن را تم از غنای خیر کلام



بسم الله الرحمن الرحیم

قصه نسخه لوحه غارش	یکی موجد پرورشش
نقدست بر بام حبیب	قد کوه کرده باهرش
کل سپنج غاری زکواراد	ز جمل المین شر اکش کند
نیز کز از دشمن دم زده صبحگاه	کلک سایه پرده دیواراد
بکینه شش جگر خطه دوی بزم	ز کز از عالم نروید کیا
نزدایش بر از عرش جای کر	ز کل شد زمین فانی تو چمن
ز بجه خداوند پیسم و جیبا	بدون از محمد و پسر اخی کر
چشم بود نظم و منته کلام	خاتم یخ سرور کفایت
بر الف پیسم نغان رسته	خرافات عالم جز این است
بشنه از من ای ساقی جامده	صفای دل می شفا حکمت
مقی نوای ماست برآر	مرا پدای بر خسته قیام
ناله شکر آیدیم در کن	مرا ز آرزوی سلامت بدار

در موانع تحت نشین اراج خفت اندوه

ازین بکشتیم نقاب کلام	بکشتیم در سراج خیرالام
یک چون نوز اندر پسدا و بیدار	خطبت سرماهی شد دیدار
بای سبک سیر کرد و شست	کیشش چو روح القدس اوردگار

پایزه پا در رکاب آید  
 در آنجا که می بقصی پسید  
 خجراتی معبد خاک شد پناه  
 خجراتی معبد خاک شد پناه  
 در آنجا که خوش غایت  
 در آن غم شد هر لاله بخت  
 ز نور نه و آتش کشش فرغ  
 که دیده چو او کوهر شب چراغ  
 شد عظمت و نور هه استیلا  
 در آن بنویس شب عطران  
 بر پیش پرواز چون رکشاد  
 بپشت که نیز چون خوش رانه  
 قدم بر سر حسیح نول نهاد  
 چرخش فراسا زان به شد  
 عطار دازان در عقیده  
 بنام روی خورشید چون پناه  
 رک جان او تا رتو حید شد  
 ز کردارش دیده را سره داد  
 فرو داشت تیغ پست درینام  
 ز کردارش دیده را سره داد  
 زحل یافت از روی کا اگر کش  
 قدوش ثبات از تو بهت بر  
 که بروی ز کس رفت فی پرده  
 زمره امیش روح هر می ماند  
 که هست اشکای مکان در  
 زلفه چو انبیا نیت کشید

ز خود یافت پرو کسب ای در	مکانی در وید و جای در
ره و هم بسته بصر ای او	خرد پاکشیده زبید ای او
بهم طلبست و نوز یکسان شد	سر ابرو که کفر و ایمان شد
در آن جای که بخت دانا کی	چون تو می که در فر دگسیر تو
زبان قاصد از جوی زانو	گدگفت و کی نیست و دم بازو
بسی باز شد در شیر شمعان	در آنجا که بسیر و ن در و جان
بسی و در کشید بی چشم و گوش	نزد آن زشت و نایب و خوش
وزان مجلس خاص بگشت زود	بوی کانی که ماد و اش و بو
تو کوی که در وید و گفت و باز	در آن شب که بودش بصد و باز
عروج و نزول رسول خدای	بکبک جلوه کرد و در صورتی
بر و ساقی آن آب ترش نما	که در از بانی است و نما
حلاصیح و دوسو اسر مستی او	پستمانه ز ما خوش مستی او
مستی چه هستم ز جام که	بشوی و و پیا را ز مقام که
که سر غمش اش چک در جان شد	بدرستی و در کفر ایمان شد
حاجت به یوسف بخت کاین است	مست و مست و مست و مست
چنانی که در معن جان ک	مست و مست و مست و مست
ز بهریت در تنی جان نمایی	چرا جان بماند و جان نمایی



مود چاک این کسبند خاک یزد  
 خاک نشد ز غم مگواری  
 ز چشم جهان روشنی دور شد  
 تن چاک زنده ره خاک را  
 چون جان زن خاک بیرو خیم  
 ز غفلت خاک انجیران  
 رسان آب این باغ پژمرده  
 خاک را ز نازکاری آرد  
 خانه صیقلی در آینه کس  
 ز مروت علم اصول فروغ  
 ز لعل و طرب طلبها که چو  
 شب در روز همیشه بود گشت  
 کین که کرد و راه احتیاج  
 حیا سوی ملک خجسته  
 ازین دیو مردم ساری گرفت  
 نخواست که ماسور فراتست  
 کن ابد در مختصر اقدار  
 چو غریبان بر فرقها خاک حسینه  
 بهالم الم کشت محکم اس  
 چو رویت ز هر دین به تو شد  
 بهم برون آیین خاک را  
 که جسم جهان را تیر شد نظام  
 به لب تشنه کشت آب رطبت  
 سینه بر عم این دایه آرد  
 برافت ز راه استیضای  
 ز شمع تواند دست نامی  
 نه که در رفت خود در کعبه  
 بجام میوه است آرد  
 همه سحر سحر کرد و شک  
 که کسینه از اموال نیست  
 صدم که سحر ابرو خوش خست  
 بزد دست و پایاری گرفت  
 سرشت وی از یار جان تست  
 به پیانش این همه را که

چو دقت رحم تو بر عالم  
کین مفسد دیدم حاجی  
الکادارین تیره روزی  
ز نزل وصال مرا کاتم  
بجز غم زده رسته کاری  
ز هر کمر و تمبیس نا آدم  
بجای درج هر سینه غم  
بهر سینه صدف تو بهرم  
به نضت کونست کزین  
بگو تا بهر دین نازد آن شه  
در آینه سیدی بخت بند  
نشان بر رخش بهجت  
برو ظلمت ظلم از برق تیغ  
کند تیره آینه لاف را  
که هیچ کس که هر شناسان شود  
خشناسه ز امتحان شود  
بیدار ناچار و ناچار

و صلت کز فرقه غم  
بکاین دلم سازا و ای  
و از طلعت و لغز و زخم  
باسب تشنه کوثر جام  
بفکرم در علم و دانش کشاید  
ز و پستان امیس نا آدم  
بغز عمارت جندیم غمش  
روانی در بر او و کیم  
ببارشید صد جند کی  
بهر سرش را با بزم کیم  
کند پاک از صف و کیم  
بدون قلم و کیم  
و هر کس که هم اضاف  
و بیوی روکش قیاسان  
خلاف از یاقوت و زرد  
همی سس زرد زلف کیم



[illegible]

[illegible]

سازم چنانکه در سر کمر و سرمه	میان کسب و میان بیرون
لب به لب و اشک به لب	ز سیه جان ایچ زام اکنت
سایه ساقی از طبع آفتاب	نایند چشم نور تاب
زاد و برون شیر کی از کرم	شواغ طبع است سر زام
معنی بر آه و نوازی چنگ	که در خوش ساز و مرابده
ترکیبی که زرد و سبز و	شوم فارغ از اضطراب
سازم چنانکه در سر کمر و سرمه	میان کسب و میان بیرون
لب به لب و اشک به لب	ز سیه جان ایچ زام اکنت
سایه ساقی از طبع آفتاب	نایند چشم نور تاب
زاد و برون شیر کی از کرم	شواغ طبع است سر زام
معنی بر آه و نوازی چنگ	که در خوش ساز و مرابده
ترکیبی که زرد و سبز و	شوم فارغ از اضطراب

Handwritten text in a cursive script, likely Persian or Urdu, arranged in approximately 15 horizontal lines. The text is dark and somewhat faded, with some characters appearing to be in a different script or dialect. The lines are closely spaced and cover most of the page area.

[illegible]



بوم بوم در آن چو دوازده

ز کان جسته و بر دم کوی

شوم ز نیست آرای کوی

جوان ساز لویا و کاری

از آن تشنه آب در جام

دودنا کی عمر کیده شده

ازین غم سراغ کاران شده

ز غمهای پیوده ناله میشد

درین گنجینه دگر گشت

یکشمن ز غم مشت خاکتری

برآرم ز کان نصیب دمار

دم عرض بر خیزد از آتش

زهر علم و هر دانشی باخیز

در ایام حمله بهار سپید

یکشت فلک کرمودی برات

چو بر فلک می کردی پرواز

چو حکام از آن یوم

بوم بوم در آن چو دوازده

ز کان جسته و بر دم کوی

شوم ز نیست آرای کوی

جوان ساز لویا و کاری

از آن تشنه آب در جام

دودنا کی عمر کیده شده

ازین غم سراغ کاران شده

ز غمهای پیوده ناله میشد

درین گنجینه دگر گشت

یکشمن ز غم مشت خاکتری

برآرم ز کان نصیب دمار

دم عرض بر خیزد از آتش

زهر علم و هر دانشی باخیز

در ایام حمله بهار سپید

یکشت فلک کرمودی برات

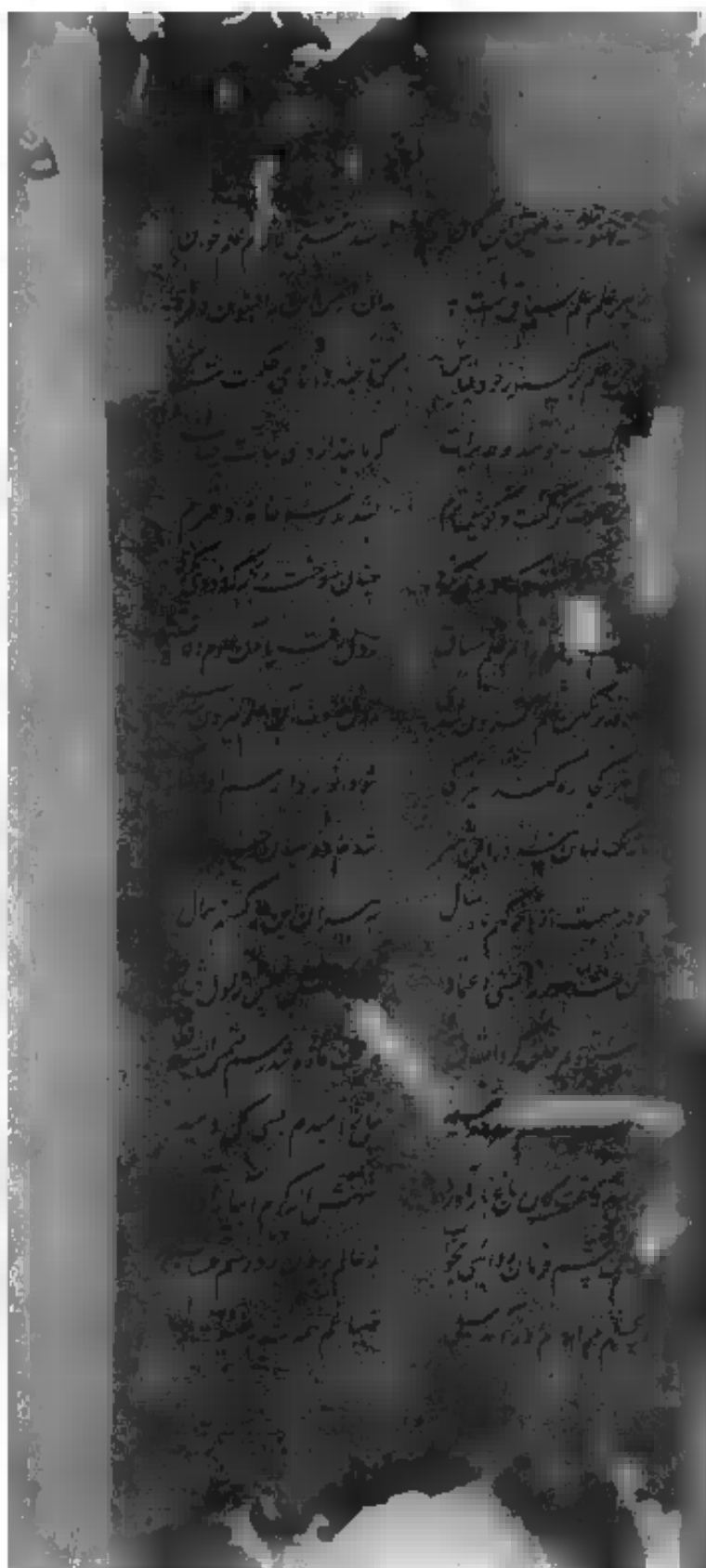
چو بر فلک می کردی پرواز

چو حکام از آن یوم

سپیدت زافراز و سره گرفت	سعادت دایم محمد گرفت
چسب خفت بود و چسبیدی لب	چسب کرد و محمود اید القی
بطل جرز و کشن نمودم سواد	در لطافت و رحمت بردهم کش
براولا و دیگر مرا برگزید	دم مستیای بوی برت
مرا کرد و ترغیب کب علوم	ولی منع کرد و رستیا تو
قبیله آن نام برادر مرد	که بودم به فضل احمد
ز تزلزل جز دوش بر دایم	یکشت طلب خوشه که استم
بهرفت و بنحو و معانی بیان	شدم جز دود و آن نکته
تجول مرا وصل دانا شدم	بهر اشتیاقی دانا شدم
به ماضی و مستقبل فروشی	ضمیر و لم شد شناسائی
مرا گشت چون به عمل میان	شدم هم معقول با راز و دان
به رسم زبان چون مرا باشد	ز ایسم مکان طراکاه شد
شدم ایسم آلت شناسائی کا	به رسم و حرمت شدم راز دار
ز ایسم و در فعل و در حرف و کلام	به رسم کلام عربی نظم
بمعقول و فاعل و جوشنا فتم	ز اغراب سرگشتهایا فتم
ز رسم مضاف و مضاف الیه	شدم عارف و فاضل
به رسم و معنی و معر سی نظر	به رسم و معنی و معر سی نظر

حکم چو احوال مجروح شد  
 مرا بحث حرف معلوم شد  
 ازین بیان و معانی بی  
 شد بحث پردا ز بهر کسی  
 ازین بهر چه ساریا و ری  
 طبیعت شد کم کان چنانکه ری  
 بسینه و از اعتبار و دام  
 شد ز قیاس و علم حدیث  
 غایب و منقطع شد مبادا  
 تصور و مراد و مقصد تی داد  
 شد تزیین احوال منقطع شد  
 شد مبادی و رسم ترکیب شان  
 که کسی با مشرب بود سوزی  
 بهنگام تمیید عکس و تصویر  
 ز اشکال اربع شد مبادا  
 کشاد و ز حکمت و کمال بودی  
 ز قیاس و طبیعتش نام  
 بخود کسی که بود تجوی محال  
 ماز که پوی فکر و نظر  
 شد عظم از احوال و احوال  
 شد عارض و محسوس و محسوس  
 شد عارض و محسوس و محسوس

در این سیوی صورت تمام	مهری کس بر آب قدرت ردم
الغیرت می نشد و بنما	در اثبات آن هر دو هم
چون وضع را وضع در بستم	بجای آن
شده از قدرت عقل دانش خود	که جنبش پیدا شد کجاست
در آنجا سپرد و از نال ملک	شدم بام فرسای و فک
ندان اوج قدری که گزینم	بهر اوج تحقیق است
چون کسی که باشد آتش بام	چون شد فکر و از
در اثبات واجب و دلیل می	شنیدم ز اندیشه هر کسی
در مقام دلیل عقول عشر	مرا صحتی آما در نظر
بهم را به سینه و اقلیدری	مرا منتهی گشت خاطر می
در هر فن و کجاست نتیجه کرد	حقه متن تجسیر کرد
چون ز این خون به شکر	بران همت خویش کجا شدم
مگر اگر گشت بحث و در سبب نام	شوم بجا و مرجع خاطر تمام
هر دو بودی ز دانش بی	یک بود پس هم علم بر
تا بایم شنودن بود سالاری	مقدم ز افرین بود شکی
ز منته حکم چون دانان به	چون من از علم مرت کاست
چون هم می زدند در خط	کجای در نظر



[illegible]

[illegible]

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰





Handwritten text in two columns, likely a manuscript or document. The text is written in a cursive script, possibly Persian or Urdu, and is arranged in approximately 15 lines per column. The document is heavily degraded with significant noise and artifacts, making the text largely illegible. The script appears to be a historical form of a South Asian language, characterized by its fluid, connected letters. The layout suggests a formal record or a literary work, given the structured two-column format. The overall quality of the image is poor, with a high level of contrast and a grainy texture that obscures many of the finer details of the handwriting.

نیمه تار از زلفه سکر دار بسته بایست در پنج نهار  
 دو مشال و نیم است شربت بندی بود و بوسه نام لبت  
 با صراحت بکش و دل ریش بغض به خود گرفت رشت  
 شش کشت به خرچین الم دل و جان او کشت زار و دم  
 پیشه شش خط و شش فانه بر اقبال و اقبال و اقبال  
 بی فروشش مرض کنه جان که آخره دوزخ شد شش شینا  
 چوبه اصل باید مقام طبع شود قول و کردار و ناپسند  
 نباشد شش ز ناسرایی کمی بروح القدس کر کند حمدی  
 شود کر زیم آمنت نایب خاری دران بدن کشتش دوزخ  
 بجهوشش از برق نیر کینی ز کمال وی از جرم کیوان کینی  
 بر مصیقت از مصیقت آفتاب پستانه ز شمشیر میر آفتاب  
 همان کرد شش که بیدار نمود بپسند ای آن روزگار  
 به بیکر ز نایب از ان که ریشی که کیکه به هر که رسته با درخ  
 در گرم شب تاب به روزگار در آرد عینیل ز شمع و آ  
 به آویزوار پیشه طایر سپهر کنند زیور محسن ماه و صهر  
 چراغی غنیمت روز باز تابان مکرم و شب افروز به تابان  
 در شب به ریش به شش و صهر کنی پس از از جوهر ماه و صهر

بر د از غمی بیک شرم مطهر  
 بر آتش جهان شود و کین  
 بر آب آکنده بچشم از دم را  
 بود کار از کار و ان صیل  
 که است باین زین و کین  
 که غم می باشد کارزار  
 ازین شست تیره دل خلف  
 شود ملک دین مرز دولت تبار  
 از آن پس مرشد با عدل داد  
 که چند بختن عاقل و خوش  
 به بند دوم بسی رنج در کار  
 چو در دست جلالش چو  
 کشمندی بران قدم  
 شد در پنج خاطر ز کردار او  
 به پستویش روی کردم شاه  
 مرا بود منصب هزار پیش  
 نگاهش زان دست پر ختم  
 ز جو د اینم که چون بگردان

بر د از غمی بیک شرم مطهر  
 بر آتش جهان شود و کین  
 بر آب آکنده بچشم از دم را  
 بود کار از کار و ان صیل  
 که است باین زین و کین  
 که غم می باشد کارزار  
 ازین شست تیره دل خلف  
 شود ملک دین مرز دولت تبار  
 از آن پس مرشد با عدل داد  
 که چند بختن عاقل و خوش  
 به بند دوم بسی رنج در کار  
 چو در دست جلالش چو  
 کشمندی بران قدم  
 شد در پنج خاطر ز کردار او  
 به پستویش روی کردم شاه  
 مرا بود منصب هزار پیش  
 نگاهش زان دست پر ختم  
 ز جو د اینم که چون بگردان

دوم عظیم خورشید گوازی کرد	چشمه تقدیر یاری کرد
درین فکر بمن نشیند پادشاه	مرا به منصفه حاصل از دوا
شدم باز در ملک و بی وزیر	بجمله شهنشاه گردون
خواجهش و چندان کجرات دانا	مکانی که او گشت روان
ز طعی کردنش باطله ستوا	بطولت نشان سپهر
گشت برین بکافوی رخسار	درین وسعت آباد و طویل
کسی را بجم ساعی تقیم	عطای و صفت در تقیم
ز دزدان دریادامون و کوه	چهارم شاد دست با یک کوه
با سپهر کردی برآورد نام	گشت کارشان ملک باری
در آگاه سندی مسائل شوم	زهر سر که با خط غافل شوم
نماند بر جانی پیش اندکی	ربانیدان جبهه دزدان لکی
نهرین بیک لاله کنی نشان و نیم	خداوند از خوبان ز تیغ و نیم
گشتا تو سحر و قوی عجب	ششم پستم دین کلمه و عجب
که دل از غم و رخ محنت زده	نهمین کرد و هم خلاص شود
زمره طراسان و ملک عراق	کسی گویند از قتل از تیغ
ز غرت بران لاک رایت فرشت	ز یکم کز این علم بر خور گشت
بدستم نبات دانه و قلم	مکان قلم مستوحسی رقم

خاکم گشت در دست ناریا	نه جنب بستی کرد عالم باده
بعلی ای کی که م نهیم پیش	بجده کام زبان پس نزار چرخش
نخلک چون عطار و دانه میسم	کنده را جهم گاه که مستقیم
همیشه نظربای لطف پدر	همی اوی ناسته لخت بفر
چو باشد اثر بنده را با سکون	نشسته را سوزی بن سحر
مرا بود و زبان بایسته ایما	وزان زیورم بود سپهر ایما
بسودای چندم جافا کار	زبان شته مرا آن خلیل و قفا
شد آن توتیا مایه بخش سبیل	جهان بین غمت مرده عقل
بکس سب جوان کار دیو نرند	لبیکش بود پست دستش بند
درین خلعت آباد آماجیات	بمن گشت سر مایه بخش مات
در آفرایش الجو که دم پان	ز دارونی طبع هندوستان
چنین گشت دانا کریم کارو	نکر دید از آن کرم بازار تو
که بادی نه برام رای پر	از این حاصل شست خون بگر
بکار سکه رای پر کم بود	کرا زخم بود بایه منجم
چرا از من خلافت پر بر نرند	دران مرغ اندیشه ام پر نرند
کنونم ز لطف خداوند کار	امید نیست بر کشتن صفا
باشه برینا کرم پست کاه	بمنبسی غزاید مرا خدایا

ز اولاد و احوال و غیره  
 شد پستند کم از جهان برود  
 همه پیشه ایان دل پر زون  
 برفتند از دار و دیار برون  
 که شمشیر آن جا به نشان دین  
 بخورد و دم آسایدن بر زمین  
 بهر که گوید اطلاع باز چرخ دین  
 ز بهر که نشان در بر و زوگون  
 جوان زده نوزادان راه دلی  
 ندیدند پسر مایه دین کسرا  
 حکم یارین این بازی راست نیست  
 که ناکامیم را پس نامه رخت  
 جانیست پسر مایه بخش خود  
 محمد روز پسر مایه اهل زور  
 قرارش بود بر عت اسوز باد  
 چراغ نیست و دست طوفان  
 ز کاشن خور مستح کرم  
 عطایش جو بادیت در دستم  
 بنای که عاقلان انال شد  
 ز نیز نکشش آرزو خاطر شود  
 بهر که قی آن باد و کوه کما  
 ز دوا کس عقلم زمانه برآر  
 کران باد و کس کرم تنی شوم  
 بهار ایچی ملک تنی شوم  
 معنی ز بر بط نوای بی سار  
 ز کس که جهانم دمی آرزو  
 مدون آرام از فکر و مسکن  
 ز دل باز کس دست خنجر  
 در شرح شب و صبح طایر طایر حضرت پسرید المرسلین  
 و جناب یحیی بن علیهما السلام و السلام من المکتب العظام  
 بخانه زنده قصه بیستان  
 چنین کشتیرایه ستایان

که آدم و زین خاقدار گشت	نظام کس بیت و گشت
چو او شد برون زین مجازی سرای	بلام او پس کجاست عای
چو او پس شد سوی حسن برین	شده از فوج آباد و کجاست
چو شد فوج طوفان پذیرفت	چراغ یقین شد و جلیل
پس از وی فوج آمد حق است	بارض تعدیس بجای گشت
بان خست و است و غریب	زایه و صفی بود نیز مشقت
چنین گفت دانا ای این دهستان	بصدق سخن مغرور است
که اسحق چون شد زاده شد	چو در سپهر مقرر شد
که درختان نژاد انانچم	گرفتند چو پروین یکبار
سبب باز پر سید از جریل	از ان عالمی رب جلیل
بگفتا که این در زمانای کاف	لکه دست در نظر کشکار
بجاستند چو اگر بچین	کنند انزان بواقف بطور
ببهد بخومی که هستند جمع	شعبان افکار که گشت شع
خبر رافع را میت سردی	نشسته شد و گشت پیغمبری
نظام جهانرا شده در بط	به اعلان اعلام درین سط
چو برین گردان حکایت بی	بسنم و جلیل و بی جای
سجده جات کریم خلیل خدا	که ای از تو حاجات عالم



# قصه

بخت نصیب تو شد چشم عشق بست از صفتی زانم از هر جهت دل نواز  
 به پیش تو ایام رسید این خطه کزانی ده نور و کسره تو صواب  
 زانچه پیش کند انانی ظهور که کرد و کرد و هر دریای نوار  
 بشود از قفس شمع پیران بود مدت طمش جادوان  
 همه بهستی برین برای شود طغیانی برخوان نزل وجود  
 شد از بند این موبت شد دانا فرون کرد بشکر خدا ای جهان  
 بران قسره ان دو دو لعل کز و منش بر دست از قیل و قال  
 دران دو دمان سعادت زلف کز ان بسته شد کلا آسمان  
 بران شرافت می بی حکما بیفرخت تا عهد عهد صفا  
 و دین بس منصل فروز شد کزان که گلب بخت تا بند شد  
 شبستان عزت تدار است زرد و خیرت باه و کاسته  
 یکی زان دو عهد عهد نامه از و کیک ابو طالب یا و قاف  
 شد آن طمسه خاتم امیا و دین شد ظهور شد اولیا  
 آفاق عالم افروز شد هر دین و دین شد فروزده و خیرین  
 بهر ساقی آن خیرت مرید سفیدی و در خط سیه  
 کاز از آن دیده روشن کم ز کس کس خانه کلشن گمن  
 معشای نواز زلی و کس از زهر خنک ام کا و منشی بن از

کم هر سخن غش کم سادست      فکر که هم از پیکم بر دست  
 کفار در سبب طبع آفتاب جهات سبب حضرت ولایت  
 آفتاب سلام آمد علیه من الملک المصلی  
 ز معیار نقد روایت معینه      بکنج دل این صمد بی هیچ  
 که در دست آبا و اجدادین      یکی عابد است بود و قریب  
 گرفت ز اهل جهان گوشه      بنویش بغیر از غنا تو نش  
 چو بحر محیطش یکجا سکون      درون موج در موج مدخل کن  
 بجز طلب خاطرش کن      گرفت ره آرد و بر سرشت  
 دلش مطلع صبح بادید تو      بروشن دلی نور خورشید تو  
 ز هر خواست نامکشیر بود کام      بچندین صفت شمرش بود  
 بطاعت هم روز و شب حجت      گرفت و عبادت بدست  
 تو منین هر مرد عجبین      دایم ایام را اجابت حسین  
 ز طیب نفس زان آموختی شک      برو پست چون از شک شک  
 بطاعت که ذوالجلال غصه      که نشسته بر دال صد بار تو  
 یکی در آن پیر روشن ضمیر      مناجات کرد شد بحی قیر  
 که ای از تو آمدین و دنیا بکام      ز تو سکون کن دنیا ز نظام  
 که حق را دست در روزگار      که منتظی تو ام در کار

رسالی من مادی از حرم  
 که از دینش دیده در کوشش کنم  
 بدو را ز باطن منبر من کنم  
 که از لطف حق شده اجابت پذیر  
 که در نظر شتری منظرش  
 در او یافت آینه رحمت بلند  
 پر سیدش درج کو بر فشانند  
 شرفناک ذوات پاکت بکیت  
 او طلب اسم نام کرده پدر  
 منم کو بر آن عسره از خود  
 مذممت کشد که برت را نظام  
 بعبد المطلب گرفت اختصار  
 که چشمم بریده شخصی نشود  
 شریف و شرف بخش و دانا تمام  
 ز کشار را با بن صدق و حقین  
 دو سبط ایت در وجود از پر  
 هر یک علی و فی و السلام  
 که بر سپهر چشم در آنکه است

عینی که لیث بنی غالب است • طهر شریف صلب ابرو غالب است

رسد چون محمد بسی سادگی

و اگر گفت کین را زباید کشد

بمقتدر که نه سال از ذوق بخت

روان شود و او را پس کرای جان

که گشت آخر بخت یار به ظهور

که روشک شکر چرخ بخت شود

مس موشان را بود پیشوا

چو سوی محمد رسیدی زین دیار

که ایمان بدین تو کرد دست

بیکای بی حق کو ابرو کلاه

بغات تو ختم است پیغمبر

ترا نیز آن افتاب همنز

شود در دشمنی غش سبای

که پیش کی این پر صاف افتاد

چنین پرده برداشت از روی کا

محمد بود و قائم انبیا

تولد غایب سعادتی

که آید بنی در سپهر رانی وجود

بود سال شصت و یک

ببار کس ترا دید در راه سال

ز تو ای سعادست ذی امان

رخ بخت را جان ز نور شد

زمان وز زمین را شد و قضا

ز مشرم به و این سخن بخت

نکرده دم درین بنیم سادگی

بخان مست در افتاد تمام

تویی اولی و آخر سروری

برآرد چار و روزن سحر

از دهن گیسو و چرخ تین

که است از قدوم تو بخت تمام

کای مردم دیدم و ز کا

تویی مهر و پسر و اولیا

ز تو آشکارا دولت شود	ز تو آشکارا نیست شود
بناست تو کرد و لا ینظام	بناست شود بر محمد ماک
بفضل و لایسته تو باشی کلید	بخت نیست که او شد پیر
سخن را به و چشم آفا کرد	بخت نیست آن پیر چون کرد
که زش بخت کند روزگار	و تو ظاهر بخت کن که نماید
بر باید اثر دیده را نسپرد	ز تو آنچه اکنون کوشم سید
که از من بخواه آنچه داری را	و که نیست آن پیر روشن
کنم در زمان آشکارا پذیر	مگر تو بخت بندان حق پذیر
یکی شکست کشته دخت امار	بخت اندر آن بخت نیست
و ای دل و جان بیاب راه	بخت نیست اگرین اصرارم رود
که ای قدرت مستجاب و شکست	و عا کر و آن پیر بگوید
زمن حشره بر آنچه آشکارا چلی	ز زمانه بی و ز سر و پای
زمان دین خست امارم بکام	که از صدق و اوست بر نظام
تو بخت شد شمع فرخ و خست	که کم ل پیر میرا بخت
بر و نا سیراب شد بارور	و از آن پس چنان اصرارم بود
همی که در خوان جهان شد	که گفت بدو دخت آن دیکر شد
بعل بخت آن همی و کام	و از آن نیرا و نه نفس فام

نوک کوی بگر فست یا قوت ناب	زیر باد و باران و آفتاب
از آن میسبان و در چینه خور	زندان جنت مران را شمر
به آنست کان طایر خوش صیغ	یکبار استی بر یکجمله نصیر
چنین گفت داندی را زینا	که حرمت رخ نه خا بود و زینا
چیز که در این فرق عادت ظهور	بسی یافت به طایفه نویدی
شده از منتهی که آگاهانه طلب	سوی که شد با دلی بر طرب
چو دریافت از خاک لعل شرف	شده خاطر که بهر شین لعل
مران غافل بود نه لعل	بر داشت خاتون که در خون
سخن را نه تو لیسه آن چو	دلم زور را نه دستا بن دگر
که سر نه هر سخن نام اوست	مقدم که تابی شود کی گوشت
پاسا فی آن کو تکیه ام را	نشد و زنده بزم ایام را
بن که گفت بهر طرب و طراش	بر آرد و غنیل ایمان شود
مغنی نوایی ز نوسا بکن	بدوم دری از طرب بکن
که عنای دیرین ز خاطر	زمانی و هر محنت و غم و کم
کثیر در غلو و زگر امنای	بجوان و صدق شریک ام نهی
چو آن مجسمه مواج کوهر نای	ز بهر شرف و صدف کن و نای
جهان که هر صاف نه باشد	که بوج اسد پای غور شده

جهان کو

نوشتن بر روی دست  
 به نام الله و روزی که قرون  
 که تابان شود از لب قدره  
 از آن مطلع است سبقتین  
 طاعت حرم بر دلم خرم گشت  
 بنوشش هوا پناشم  
 بشو چهارم ز دم چون قدم  
 کبش بهیم از پای افشدم  
 به نیت که چیتسم آن قیب  
 بکن روی در کعبه احترام  
 که سر حد و استقامت تمام  
 در خانه بدوی من باز شد  
 که شد وضع حلم و عینت تمام  
 رسید از کعبه به شب زخیم  
 بقول رواست از زبیه قیب  
 کل این چنین با بهر یک سیو چه  
 بهم حسب بودیم خوشحالی

تمامی گشتن به بیت اهرام

که جنبست اسد فاطم در سپهر

چنین بود بر همگان شکوه

از ان حال چون کافری گشت

بیکجی فرصت بجایش نماند

که استبان کن این کار خود

هر آن شوهرش مال گشت از وی

لبش بود مشغول عرض مراد

از ان دم چو شد فاطمه در دم

ز در ناچو کردیم سینه درون

بروز چهارم روز این قدرت

سوی خانه عیسی حق گشت

به بوطالب انکوش رخت ساند

سوی صواب و طالب آید

علی شکست و کشت او است

چو شد مادر مهدی علی خواجه

بیک شیر گرفت و شیرین

بهر روز پنج شنبه

سوی خانه میر عباس گشت

که با بشت ز عیسی در دار

ز در و دلا و دلا در کشت

که خود را بجای تو در سپهر

بیک کن پس بیک شغل این بار

لصیق الی این سر است

کرد و او گشت ز در گشت

بحکم خدا ان دوز آید

ز شمع و نایم چون درون

بر آن گشت علی را به است

علی را ببرد و لا بیت نهاد

بفرود برد و عقد گرفت

که بیک شد بران طایفه

بگرفتش مرد مست در محنت

که شیرش بیک در به تیرام

به پستان آن مادر مهرین



چو گفت که این طبع را اگر	نه طبع است کثیر و بود چو در
چو بود بختش که ای مکرش	چو کردی بگو نام نرسد ز غرضش
کجاست که گویم اسپد نام او	بنامم بر رستم اگر ام او
چو گفت نه زین نامش کنم	برین نام نیکم حضرتش کنم
محمد شهنشاه کرد و در او	چو بشنید در احش آن با جا
کجاست پسند او را بر طبعش	که عین علو از جایش طبعش
شیدان چون چو تن سترخش عفا	ازان بزم کل عیش و عفا
کجاست چو دست در حشا	که در کوشش آمد ز غیش این صفا
که او را بر اسطی نام باید نهاد	که او را صفاتست و حال نژاد
و اگر یک روایت رسیدم بگو	ز قول یکی را و تیغ و خوش
که با نام طبع زود و لااگر	حسد دل که در نام آن بود
سوی کعبه رفتند مردیم	که چون نرسد از عتای حرم
بنا جاست که فاطمه گفت	که ای هر شکسته بیات است
در عهد را از تو به نفا	ز توانا جو حسن کون و مکان
چو می که لایق بود این صفا	کمن مخفی از آن جلف جلی
بما در زلف رسید این جود	که او را علی گفت از آن خطا
چو شد ششیا و علی از خطا	چون نام شد ناموزان

شد آن نام نامی از آن نام	زاد تو منم
پاسپاتی و در کفر بام نه	بکم نامی از پیشی ام
که در ملک هم نام سازم نه	و زان نام نامی شوم از جبهه
من نمی خواهم این برودیت	فرازنده دل زین کجاست
که کارم شد از دست نه	بجانم گشته پیر ای شاه
تشریف اعزاز خیشیدن و در کجاست	نایش گرفتن
خفته تیر لوری عیله سدم	و می خویش در بکار رسد
روایت کند راوی پاک دین	کشاید چشم من
که آن قاشق سپهری	نشیند بخت نجمی
ز تشریف آن طفل در شفا	بخورشید بر می رازد کشت
سوی خانه فاطمه روان	که افروزد از تاب رفقه اله
چون حایه اش خفته باشد	ز ما در علی را طلب کاوش
زبان را چنان داد و بخت	بر این مظهر صفت و فخر
بکشش که ای جان دور دیر	مخبر بخت آن خود شمشیر
بما واکسته حراتی زان ظهور	که سازد دل از کشته دلت
کین که او کی بر این کینه	که این دست باد و آتش کینه
هزاران پیش من کشت و کام	که یاب از آن مسر و کام

درین دهم شش تا یازده شش را در ششید مکتوب بود  
 نه هزار و یک شش که شد هشتاد و ششید هماینها شد  
 چهل و دو صبح و یک شست زلب خند و اش غم و کمر گشت  
 برای مدتی صبح صادق و یک شست غم و کمر گشت  
 بنام دهم بر این شش شست که در خند و غم دار و دشت  
 بگویند و شش شست و یک شست دو عالم شد از شرق تا غرب  
 و یک شست و یک شست شد از دیدن شش حق پرست  
 و یک شست و یک شست شد آن یوسف بر غل و بی تر  
 شست و دهم بر دوازده شست به شیرین لبش شکرین شیر داد  
 و یک شست از لعاب شست که نبات بهر شست و مر آب حیات  
 زبون شست و دوازده شست لعاب شست و زبانش مکیده  
 چنین شست شست که کمان شست و دوازده شست و یک شست  
 که زبان روی و طایفه شست که از اول سوادش بگردید بهشت  
 و دوازده شست و دوازده شست که شست و دوازده شست و اول شست  
 و یک شست و یک شست که شست و یک شست که کل یاد و شست شست و یک شست  
 و یک شست و یک شست که شست و یک شست که شست و یک شست که شست و یک شست  
 و یک شست و یک شست که شست و یک شست که شست و یک شست که شست و یک شست  
 و یک شست و یک شست که شست و یک شست که شست و یک شست که شست و یک شست

چو سپید و نان تالش بگریست	چو لعل و نان بزمین بریست
انان گریه شد فاطمه و جوی	که این گریه را چست باطن بکوی
بکشتا که گویا چشم منست	که شوقم این طفل در شست
زهر سوخته شکم و در این پیر	بکندم از آن بیهوشی کر
که اول من باین بوشه شو	در آن روز و شبست من از تو
چنین گفت در ناولی بفر	که چون روز آن بود از آن پیر
بشستن علی چشم خست	که رضوان بود آب با چشمست
علی گفت دیدم چشم حقین	انان بکشت تا در ایام حقین
که در شستن جسم اعی ز فر	بکشتی ز موی بوی و کر
بگو ششم رسید از بشار خبر	که از آن پس شب در دیر خبر
بل و پستی علی می فرود	بفرودنش بر میت می نمود
حمیت که در آن روز کن	بودی دی دی بی وی او را قرار
از آن پر بهادر اختر نشان	تسلی بودی دی بجرسان
برایش در جیب جان پرورش	زمانی تکبیرید فی آن روش
علی شد ز بحراب و تاب که	ز تابنده فر شید ز تاب که
بشدن سادج و آن بیال	شد از دور کردن کی محال
که چشم حق طبع کاران	نقرص مدد بودی نشان

[illegible]

دو پیکر شمش که در جان درین	دو پیکر که در سپهر یمن
مکانش از رفت خاک رنگست	شدش همه خاک با شست
بمهر ستی که محکم بخش خام	پاسپاتی از غم ده خدام
که کرد و در من کرم درین جهان	دران محکم آتش زن یگان
در حسره می بود خیمه یکن	مفسس مقام در ساز کن
فریم خود بر شمشید امان ساز	ولم از خجست خودی طمان ساز
در کشتهای حضرت ابوتراب علیه افضل الصلوة من الکعبه الالهیه	
یکی با طپسن و یکی در جواب	بود کثیف سا که درون دجا
در آمد بار اسکا در تول	چنین گفت راوی که دوزی تول
ز احوال او کرد گفت و شنید	حلی مانا بر آنگاه شش نریه
کزین غایب بیرون شد از تول	بنی را چنین داد پاسخ تول
از ان آبروی جلال و جمال	بگفتی فرستاده پیید حال
پس چه بر آسود و که در جواب	خبر یافت کاین شاه دلا جان
جو جبریل کایه بسوی جرم	بگویش و ان شده محرم
چو بر آسمان تاب سپهر	بره پروانه اخت از روی مهر
زهر سوتش عادی و بیاد	فریاد بر خاکش افتاده دید
تن پاکش از دوش آن جان پاک	ردارده از دوش آن جان پاک

گفتار بر خیزد با تراب / تو بخت جهانی چه مافی خواب  
 ازین گنبد آفرید گرفت کام / بقول پیغمبر علیه السلام  
 که گنبد سر در خافین / او کشته منظم بر یاقین  
 بختی گنبد راوی که در خال / بنی راز نسیمان و دلا زین  
 بدین گنبدان شاه خا پیش / سفا شش و شش بر بطین خوش  
 که با شش به شش غافل ای کام / که به شش آن دوزخ یادگار  
 ز باغ به شش ریختن / حسن شاه وین تاج ایمان حسین  
 مرد آن مرد در شاه و شاه / کجزارشان باشش ابر بهار  
 در باغیان ترا هر چه آید / منم از به و یک آن بهر مند  
 سفا شش عمل است که نام / سپردم به دار تاق اسلام  
 ابو الکمر که گنبد آسمان / و زان کن مرا که مکار جهان  
 کزین شوق بهشت در خرم زنگ / چه خوش شید شمر شود تا نک  
 سنی و آن یکم از کفتم / چه می پی از نام و از گنبد  
 سفا شش و آن از به خودی / بود گنبدیم تا رک بخودی  
 در در آن ب سفا شش و آن / در دلایت پناه علیه السلام علیه السلام  
 خالق با آن ز بهر شست و چا / سخن را و سم به به اعتبار  
 بنای اعتبار شست و چا / بیست و یکم از به و آن



1250. 44

از و شنبه است که من	و کرمیر نخل است محبوب دین
سکراشش غیر قرار دایان	و کرا از لقباشش کاروان
بدین و چشمش و گوشش و کوشش	نمودار بود آن خداوند کوشش
جو علم و علم تیغیت و دین	زاوراک حکم و زبان بیان
ز کوشش حق خاصه آن در دین	محبت بی داشت با او در دین
که روزی رحمت ملائیکه	ز جنبل و در پسند او خبر
برخ کشت روشنگر انجمن	به پستی حسین و پستی حسن
هرین مرد و یارم دایب داشت	بگفت آن که از خلاص من گشت
بود در سر فوج مراتب زما	بروز جزانیت از ما جدا
معاذ جیل را از دایان کسیر	بفرود پس اخبار گفت این خبر
که و خاصه از در عصیان است	بمحبت علی بن کوه محضیت
اطاعت شود فعل و ویرجیم	ز بغضش که با کینه عظیم
که پیغمبر و پسر و در روزگار	بکوشش رسید این توکل کار
بروشش و بر بر پست و	یکی روز خوشحال بنشیند
ز خورشید و آید از شد نظرش	سکنا که در آید علی از درش
کشته شد و در خوشش و شیدا	که رفتش پسر کرم در کنر
که کسیتی بر بود جودت نماز	به و گفت عباس کای خضر نماز



درین غایتی بر علی مردوان ۴۸ درین شیوه است که در زمان  
 پانچ لب میز آن گفت ۴۹ چشم کنان رو با کرد و گفت  
 علی را که دست دراز کرد از دو دست پیش چشم کسی  
 پنداشت هر بنی را خدا بختیرو صلب وی داد و با  
 بر این روز ناز صلب است جانش را بر مریال دست  
 رسول خدا کرد و دست آن دعا می که این بود عنوان او  
 که هر کس بخل با بود و دست تو را در حسنه می جان می ستار  
 بکنند که در نقیضش هر مین بکنی بپست لاجلش از دشمنی  
 در فضیلت و قرب و منزلت حضرت ائمه علیهم السلام  
 جو طایف شد از لشکر و چهار رسول خدا باشد ذوالفقار  
 شنیدم که فرمود بخوبی می بدوش جزا و روی آن کسی  
 کرد می چند پیشکشان فضول چو بدنه کان اجرا یا فضل  
 گفتند که روز ناز از پیش رسول خدا با پسر عم خویش  
 به پیش روین بنی را گفت به است زبان راه گفتن  
 بایشان می گفت کاین را من گوگشتم که شش درین زمین  
 بیک گفتیم این را زاور اکویش خدا کرد و بوی آن نیز خوش  
 دزد که علوب در سوخت صاحب سر نیز تبار و فی محلیه السلام

نسب این برادر اگر گشتی ... علی از بهشت و منم از علی  
 منم بوده شاه ولی لقب ... همین پس در اورد و حسب  
 که گشتن لطفه غنی و علی ... زمین همچو بارون ز بوی قوی  
 شمس از اقطار علم انصاف

ز علمش بگویم حدیث صحیح ... که گشتت در راه دوازده میج  
 منم دور روزی رسول خدا ... که من شمس علم علی و مرا  
 چه فرخنده شهر بیت کاش ... چنین شاه راهیت که گشت  
 کسی گامین در راسته بگشت ... ز کراهی مرد و عالم ز دست  
 چنین گشت آن اول شش ... که در پای علمش نهاده کنار  
 زنا دوزن عرش آنچه پرسی من ... بگویم هر مان و دو چه پس  
 و گشت آن هر دو در صفا ... در شهر علم بنی حنا  
 که چون منم ابی کبار ... در آسوفت ابواب علم مرا  
 زهر باب بر من خرازی کر ... گشت ده شمس از قدرتی کر

در اقطار شمس از علم حضرت ... در اولیا خفته اند  
 ز علمش خفیه گفت صاحبی ... که بروی خود از پس شکی  
 ز تکبیر احرام نه در صلوات ... که باندان منم کایا  
 یزدان دوست که پوشش ... شدی در شبی طاهر از وی نزار

خدا کی قسم بود در محضر ۲۹ همیشه کمر بسته در خضرش  
 مرا در پای حسنه می شیراز <sup>۳۰</sup> یکمی شب طلب گرا هفتاد بار  
 بنشیندی نوشتند آن خطبات <sup>۳۱</sup> و لیکن نه ادبش همه اجواب  
 فکر کرد در آن شب با وقار <sup>۳۲</sup> بنشینند و را در درای چهار  
 بگفتش که کدام جوید ز چاه <sup>۳۳</sup> چرا آن نه ادبی کی را جواب  
 بگفت که ای خارق هم و پاک <sup>۳۴</sup> ترا خوانستم تا کنم خشمش را که  
 بگفتش که خشم آنکس بر کسی <sup>۳۵</sup> که او سعی دارد چشم بر کسی  
 بهر خون زانده و بار کاویم <sup>۳۶</sup> که او را بود نام دیو بر جسم  
 کجا که مرا تا به چشمش <sup>۳۷</sup> کنونش کنم و فکر از خون  
 بگفت این گفتش که ازاد باش <sup>۳۸</sup> ز ازادی خویش تر شاد باش  
 ز تعبیر تا الفت جان و منت <sup>۳۹</sup> ادای مونت ترا بر منت  
 در اطاعت سخاوت گرامت است <sup>۴۰</sup> عیال دلم من الملک علی  
 سخاوتش ز خویشید و ز منت <sup>۴۱</sup> نه ادای دیش برین زهرت  
 نبیل و سار و بر و مکون <sup>۴۲</sup> خبر مید و الدین میفتون  
 ذکر علی آن شاه و الامام <sup>۴۳</sup> شود خامس از طبعین الطعام  
 ز زبانش چه پر شرح بیان <sup>۴۴</sup> که باشد زبان قاهر از شرح آن  
 بنشینم که کبر و زهریت مال <sup>۴۵</sup> شد آتش و او یک جا و جلال

در اینجا زرق و شرف بسیار دید	از صوب تو به عیان کشید
بگفت که ای زرد چنار زرد	که خود را وی حسبله ام در نظر
و با شرف صاف روکش غنار	که در جادوی بهجت سحر کار
در آری چینه مرا در غرور	که عیان تنی باشم زین قسور
فرسب شده در کینه و بن	بغیرم شوی از قسور زاهد بن
کسی با که گفتم به بار طلاق	جان آدم و دیگرش در ذوق
بود زینست و زین بود هر دو یک	جز این هر نیارم بخشیم سخن

در مخی از خوارق عباد است محضت

چو باشد کرامتش زده بر لب	ز اندیشه اهل قدرت فروزن
در آرم قفسه بر رخ ازان	و زان بگاشتی کبریا نم بین
رسیده از شواهد مرا و نظر	که آن یار و مرا چو نیکو لب
نهادی بر خفت چو پا در کاب	بخرم در دست و برای صواب
ز پای در کنار پسیه و کجا	رکاشش که بیکر و ختم کلام
ز قرآن چو بهوش تر جان	ازین نه بهت بود و زان بام
ز اسامی بهت عیس این سخن	رسید از کتاب شواهد بن
که خیرالت آمین صد بهجت	برسم حکایت یا و بار گفت
در آن شب که باست و همیشم	بهم در قرآن چون دو سیکر شدم

در صبح

زمین در شب باو گفت راز در سکه نشستن بد کرد باز  
 از آن حال گشتم بی مولد که همه تن شدم لرزه از بیم و باک  
 چون گفتم من آن را در یاد پس از جده دیر برداشت بر  
 بگو گفت ای کی سینه ام را برو بن جان و در دیر نام از تو  
 شربت تر ازین منرا در دل باکی اولاد و تقسیم نسل  
 خدا بجهت رخصت نهاد در اهل جان همسخت نهاد  
 زمین را بفرمود تا از حشید بگوید باد با زنی کم درین  
 بشرق و مغرب آنچه بروی شد بگوید آن شاه در یاد داشت  
 غنای چو ز مستان پستان بود شمع خالص درون از پان  
 همان که باز آیم از این گاه ز دریا بر شمی کنم اختصار  
 آهین خانی در سبایش شجاعت

نود و پنج ساز و سپهر منرا در آن شود کارگر  
 زده ساز را که با این زده ز پور مرد و دانا گشت  
 آنچه سینه زده که در منرا چو زرگر که آهین طراست  
 ز منرا چو چکی که چینی زخت کانه زده ساز در پرده خست  
 ز آهین کان را ز بند زده بر شمش نشاید بتا زده  
 منرا و در را مقام مرام شایست بر متعاضی مقام

با بیخ مقصود و کار نیست	سایه کن کار و از نیست
کسی را که نظم عشق است	پس تایش کند عشق را
چو کرم از بند دست شکافم	شما هست برده خلق عالم
بود نوره و ستان دان کا	ترنم نرا غنیت در کارزار
دو قوت بود خلق در آدمی	کز آن یافت سر باده مرده
با و را که و حرکت کشته علم	از اخلاق ثبت است اینها
از مقصد دور است قسم نخست	نیاید بر او ابراهیم است
کنون می گفتم راه نزدیک را	و هم شرح اقسام نزدیک را
و در شب است او را در آفتاب	که در میان دانا نمودست عقل
یکی شوق است و دیگری غلب	کز آن دوست مرید یک و پیا
پیشوت دین کار در کاپیت	مراد هر جنس با ذرات
بیش غلب شوق افزا شوم	بگره قفس شوق بر اثر شوم
لباس صداقت پوشم بیک	بیشیری آرام حدیث شریک
غلب در حب قرآن هست	کز آن همه را چشم فتنه و بخت
سلطوی و جمله مقهور او	بطاعت که می کشند از او
هر که را باشد طاعت طلب	گسسته آنچه فریاد او بی تعب
تسلیم جریا بند در حبس او	توافق نماید از امر او

طرآن ملک است انسی یا نظام      شوک و کلاه پان بوق برام  
 چو تندیب یابد در آن تزلزل      در آستینش رخ نماید در وچ  
 از آن مظهر قدر یا پیشه شود      شجاعت پیدان ملک وجود  
 یکی گشته جو پیکر مرثاب      بکینه خواتش بهر مقام  
 بشیر یار و با خیر همه استن      زاتش دلی آبیار جهان  
 تیغ خنده و سپهرش شربت      مثل طبع جیم و بهشت  
 اگر چه ندید از جوری و سست      دلی زاده از مادرش است  
 بلی غنچه اش سینه تاب      بند بری یابد بدل باب  
 کینه در دست در دست است      صبار ملذذ فلک است است  
 نواز دهن زو طلب شپشت      بختش قرار زمان قدین  
 درین فصل یایه صفت یازده      که در ملک یایه یازده  
 یکی گرفت و بخت دوم      ملذذی هم جدت سیم  
 و در این چش ثبات و علم تمام      سکون و شگفت بکب رام  
 کمال باشد با نور غنچه قرین      حیات رقت جو شمشین  
 شود و در فضیلت تمامی پذیر      به شش کرایه بر ما و نیز  
 شجاعت کسی بودی قصه      سر این جمله در وی نمایه  
 بود که نفیس کند در کل مال      مصون کرد و احوال از خفا

ما قبل او بار و یای دن	یا فی بلند ی مگردی درون
نکرانی از رزم که پای است	بیک چشم سپیدی زمرگ نیست
چوستان وحدت بکام بیتا	کو لاکتی زهر و آبجاست
و وقت بخت نفس لیب	کدر شدت بهر لهای غریب
نیار و خیال خج و خمیر	شفاست جوید ز بر ناپیر
بلندی هست درین کارزار	بود آنگه از غایت قدرتار
و لطف فرمانده و دلایل	و غنیس ازین فضیلت کمال
نه مقصود داشته تر لال و یار	نه جمیت و از او حاکم سپار
باشی بکام قفس و لنگر	یاری حطام جهان در نظر
و طلام ثابت قدم راست	بکشار کونینده صاحب بیتا
مهر شد حکم آن میکند طلب	که غایب طبعش کمر غضب
در اخلاق دانده از اسکن	کدر و جبار خوشی نای بران
بحر بی که باشد بی خط و دین	بنای که باشد بخت کرین
شماست و در حص و غر کر	بر از قار و بر سر اهر
پای کب از قار و کر جیل	زهر حصول ثواب فریل
پسیمی که میس کل کند	بکسب فضایل تکفل کند
برنی از کوشش کوشش	مکوی دولت خویش را



تا اینج بود استخوانی طلب	با شکر چش در حسب یلغلب
زنی پای بر پای برتری	که چنبت دو باج نیک خری
حمیت بود که در شرح و دین	شوی در محانت تعصب کین
حمایت بیکدیگر ای آیات شمع	نیکو شش اندر رو آیات شمع
مگر رقت است ای راست	که باشی به شهاب در حم آری
تا کم چو پای بندلی اضطراب	شود از تا شالیت رنج یاب
چرخ چش شجاعت نایه جال	ازین یازده نایه کمال
برین خنده کس نماند دست	بخش مردان و اولاد کس
بنا بر پیشین اگر بکری	ز روی یقین زمین کنی
چو بود سپهر و اسفند	در او بود که هم جهان جان کوا
بهین که رخت از روی	بیش روی باز و شش کنگر
کدامی بوزنت ازون حسا	در شیر و جسم از پاسبان
اگر چه اوب در تقابل نبود	مرد این در الزام منکر کشود
برن طعنی آن با و پیا در	که روبرو دلازا کنه شیر کیر
و ذال چیزه سازم شیر کفک	به دست بردم ملک و ملک
و معنی بکیش جام در و چنگ	ز مضرب زین بر بل پیشک چنگ
که در ول و اضطرابی سکون	که مردم شود در قتل خزون

نه که موش زان و پاسبان نظم انجازه  
 جهان خود غایت مردم  
 کوفت ز پوشش باشد مروز  
 و نه کنیز آکین بدن مروز  
 زلفات که کام شیرین کند  
 زلفان زهر در شربت کند  
 شود جلوه کرکار و لطف شاه  
 کند خضرانه نشسته غول ماه  
 بهر زده پستی زان شراب  
 کمر از دینای خرد و خواب  
 زبانه پدیدار باشد ز جام  
 نه بزرگی که از وی بماند کام  
 نه بسینگی افنون اهل پیره  
 هوارد و شورش عربه  
 ولیکن مقامی ابر بهار  
 نمودست لطفش همان ابر  
 نیاید از ان بر شریک  
 مانی نماند غانی بود  
 زبازان فریبند بهمان  
 چنانکه دل و جان از جانت  
 چنین کند نه دل با خبر  
 بی سال فردوسی نامدار  
 باین پایه و ران اهل بدیخ  
 که محو بتدوین بکنج  
 چو از نقشش بکشد بایست  
 مراد را با زلفش زخت  
 خطای که در این برای پیچ  
 شدش مرد آه بکلی بکنج  
 بوصف کند ز نقشش و حرف  
 برکت زورش آه موی خنجر

زار گفت ساقی زرم جاء سوس که پسته گنایت زانگاه  
 بچرون بندش بود و عیش و نشاط که حمد و نه را بنود آن گفت  
 نبد او چنین حاصل عرشت درین نمره این بود کاری گشت  
 گرانه تقاضای امر ملوک برایشان کردید راه سلوک  
 که در پیشگاه خدیو حیدری پیوستند راه زبان آری  
 ز کار و تسبیح اسکن در حق و سخن بین که نه در روم و  
 که نه بزرگان آنان بر نه که دین را فرگشتند و یا غنم  
 که نه از بهر صحت نورانی ز کوشید نورش بگویند باز  
 چنین گفت دهقان پیریل گزوداشت زیور طراز کل  
 نیز جهان نیست این قول که باطل خواستنی از حق و  
 چون بنامند اموی از حق و انان زده نوردان ماه و  
 کوم کوان قوم آمو کار شده از دخی فرسوسگاه  
 زبان چنان غافل دلی نیست ز معنی بود غافل را غفور  
 چنانکه که پیوسته نماند بهر موضوع از بهر ایشان نریه  
 اگر چه ز احوال شادان سخن را شرف و اوج نام  
 و لیکن روایت که باطل آن قصه کم شد چو همه است  
 ز انعام عینی بود هم رسیده بنوعی که دل در کوشش بیند

که در نظم احوال شاد بزم  
 کرم طبع را بار و آیت رفیع  
 نخستین که نظم در آن کهن  
 معانی چون کمران صاحب جمال  
 بحسب کلمه منظمه می صبر که  
 ز با کس شده و چهره خندان  
 نیز کشتی نمی همه در غمی  
 بده داشته دیده است  
 همه دیده و بر راه خواهند  
 اگر هستی طالبی یک نگار  
 درین صفت و در عهدی بیه  
 ز غارت چنان باغ گردید کاش  
 نود و زان پس بهرقت کین  
 کوان دگشت باغ بی ساقیت  
 بد آن همیشه بود راز چار  
 شوم بار و آیت موافق سخن  
 کراول نسیم است و آن طریق  
 پرستان نود و سب زین  
 منان و مور پر وانی خیال  
 دو شینه عالی بهر در سال و ده  
 ز کوشی خوشه و کشتار  
 جوگر کهن پل باطل و شوی  
 که خواهند کی شود و نه ست  
 نظاره طلب یک پوشیده  
 بجای کی حسبله کردی هزار  
 کهنه عمارت در آن سخن  
 همه و در خوش و در شسته  
 ازان باغ هر کس نهالی کرد  
 خداوند پاکیزه کردی نخل  
 همه کشته از باغ هم بود چمن  
 زمره کوزه غلی تنگ بکشت  
 که از مسیخ بخشش کرد کار

از آن باغ خنیزد بهار کی که هر گل و نازد و غنچه‌ای در  
در آن پر میوه‌ها و پادشاهان و زهر بر که بر طبع جنت کلاه  
از آن باغ جنت بود که هر  
سعد فزانی بر او خنیزد  
شش به کام مرا بکنار  
کنم پیش باغ تیر آسمان  
شیرینی وصف محبوب دین  
بشیرینی آورم بخوش  
بل مروکان ز کدکای دهم  
نواهی که بخو است از کدکای  
بر شک انگنم ساز تا امید  
کف در کسب جنت حضرت رسول علیه السلام و مهاجرت از کدکای  
فغانی در معرفت باز کن  
ز نواد و پان را جان او که  
بشمار خودی خوشتر کند  
یکی کس چون روز دزدان  
ز دشتی که کشته از کدکای  
چو خیزد بنین و میوه‌ها و پادشاهان

نماذج از قصبه شکرت	جوار از دهل مشه کاف بک
به دندان منزه سرایا خرو	که شسته کرد در داور خیر بک
روایت کن از دوا این کن	حقیقت شناسان صدق کن
که از بخت ختم پیغمبران	چو کردی سال بر دهر جان
بر پستانیان کار کردی تنگ	به بطن نه بدست ان بحال تنگ
بدلیل نیو جمعیت درست	شده جوان قوم را نخست
مرد پس در عهد انبیا	به تربت شد اصحاب را کسبا
وزان پس کسی بای حرکت کند	که او دم مکتوم ز ابرین بود
چو بگذرد عمار یا پس مرز	نشدش سعد و قاصدین برز
عمر از ان پس ز بطایع	بهوای میست مرد دلیر
روایت رسیدند اهل	که اکاه بودند از هر خبر
که چون اهل اسلام از خطر	به تربت نه بودند جای قرا
هر روز جمعی در پیست جان	شدند یهوی میست ران
یقین گشت کفار را این خبر	که سپید روشن می گشت
مرا و را چو فرصت شود در کجا	باز و از ان اهل هوان دما
شادان قوم در اضطرار	که بختند امنیت برای خود
که یکی نشینیم و یکدیگر شویم	به سبیه این قوم نایل شویم



هر جا که نه سیر بد تو راه	بناجا که داریم سیریا کار
تا نسل نمودن کجا	سکون میسه باشد بر خود
بود اش از شعله نیست	دم سیر را خرد توان شد
ز ابله جوهر حکم یاد این	به یک شد سوز و مع جفا
رخسارین شهر حج چون کشت	هر جا که رویافت ساز و خراب
برین مدعا جلد را شد وفاق	ولی کینه در سینه پر غنا
از آن پس نمودن کجا مقام	بجای کعبه باب نذر و شکنج
نمود در آن محنت نام سخن	به بستند در بر رخ خویش
ز دست آن بود شان کجا	سکه را و دنیا ششم انجا کجا
چو شد آن قوم از غیر فرد	ز در شان در آمدی هر فرد
مشکل برید از مرد سلیم	سراجل قبیس دوریم
سکونت نداد که نام تو	در این سخن است کجاست
سکنت که روح بود است	نجوی و بروی و بروی شما
یکی رفعم از جنتیان سال خود	بسی دیده در این جهان کرم مرد
چو معلوم من شد شما مراد	بسی شمار غنم راه داد
که در ایات آن دهم ثروت	که باشد در آن محنت با مصلحت
نمازید که میل در بوده نم	حمیدون بود برای دگر نعم

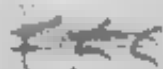
چو این گفت گفتند با هم پیش	کرین پس بر نفس چو این پیش
چو آنکه نبود پس دایر مایم	صحیح بود رای او در تقسیم
وز آن پس گشت و نذر نای نذر	سخن را نذر نذرین کوه رسا
که کار محسد بجای کشید	که آن گفت و گو بر کوه نشین
برایشی لاست و غری قسم	بارگان این کعب محرم
اگر هستی باید از روزگار	بازل مرم نکست ساز و دیار
ازین قوم بر جانب انداز	کند محسد را حال از بهر تر
یکی گفت بند کران بایش	کران بای فرستن بر سایدیش
در آرد و نش پس بزند آن کعبه	به پا بند بر کردنش پاک کعبه
در آن جنگ با او و تیر و کعبه	مقتصد بود و تاب روزه و کعبه
چو این قصه را بر بختی گفت	ازین رای باطل شد اندر گفت
بگفت که این رای خود درست	باید که گویند تبیر حبت
که داور و محقق بدیسی	نه مانند او را بچسب کسی
بر آنند شش از قید و زندان	بمانند زمین مقصد خوش
به بندی از آن قوم شد خون	که فرشت متین است و ایشین
چو آن قول کران پسندیدند	از آن شیر و رای بمانند
پس بزند شادان و بمانم	چنین گفت و چوین پور نام



# اسم

روز و شب بیداری و کاسه	شجاع و تهنیت تن و ناله
کز نیمه سیریم این کیش	بگویم کان زمره کی کیش
قیلش کی ساختن و قرار	بر و همبند کرد و تیغ آزمای
چو کرد و در پیشتر آن فرو	نیاید و شش بران جلد است
چو چو سینه اندان پست	و بیم در همیم از غش نیست
برو کرد و چسبیدی افین	که نه بیدار این کار با چین
برین رایشان یافت آخر قرار	کز آن شب و ماه زنده تیر کار
بند و سابق زان می از غول	که بدو از غشم دارد دم قصه
بکن از کار بیداری تیر	بده از غشم روزگارم کز تیر
بنی غمت امشب کین کوش	نوا ساز و دما صبحدم می نوش
زمن و مع کن کرد و جنبه	شبنون علم با بانی حشر
کشته در جرات غصه تیر العینین	از که به نین و
جناب اسد اسد و در قرارگاه خویش	آرام و مرود
چو بیکان ندیدان با حق کن	زود آن چنان بای باطل کن
در آن بحسب الورا جریل	رسانید بقیام رب طیل
که دارند هر تو را می پسین	مشو غافل از خویش و بخت کن
درین شب ز کسب تیر و کلا	کن اکای خرم را با پستان

بعضی گفت که من را در پیش  
بفرما همیکن پس بچ سز  
چو آن راز شد بر زبان  
گفت که گشته اعدای من  
مکن سازا شب بباد امن  
بمن خضری بر بندم پیش  
کزین ن باشد مرا هیچ بیم  
بعضی روایات آید چنین  
گمای از تو بچو ستاد دودان  
ز داود مرا حکم حرکت سید  
چو شد افروزان شود آسا  
بگو شستم به تخمیز و ساز سز  
دین شب تو بر جای نامم  
که بود در این قوم را بر روست  
مکن بیم ازین مردم ناپسند  
عدایک بودش بود بر شمر  
و زل پس چنین گفت با آن بچ



نشین گشت و نشان سپهر به روی	و سپهر شادان به رخسار به رخسار
پیران گشت علی از فراتش بول	سنگان نیست در بارگاه بول
گشتیدن راه ای صبا گشت	دلای خان از کینه کینه کوس
چو بیرون شد از خانه خیر بشر	یکی کینده آه شش و نظر
همی خوانند بسین بی هم پاک	بغیث نه بر فرقان شش پاک
نه پینه او را و زایش گشت	چرا و سپک خیر بر فشت
روایت کند را و صافی صاف	که شده در نظرش صدق صاف
و مایه شب گشت و لایحه	همی که خود را فدای سب
بجهریل و میکال آمد خطا	کرای ساک طسری صفا
مهاکم نقد بر کرده اقتضا	بقصد اخوت میان شما
میان شما بر زمین و دوتن	که شد بسته خدا حوت من
نبرد که آید رای ثابت	یکی با نسنده بی دهم در حیا
چنین گشت هر یک از دوش	نخواهم جز آنست و حق کریش
ز داد و آستان و دوداد	بجبهه یل و میکال آمد خبر
درین تیره سیمایب و دوش	که دشمن بنی راست و قصه جان
ز عهده اخوت که شد در حقی	نسنده و ماین بنی دوش
فدا میکنند بر بنی جانیش	ز سی صدق صافی بی حرکتش

چرا زو نگهید آیین داری	باشید زانگونه مرزبانی
وزان پس شد این دلی از کلاه	بران در پیشند اختراندار
که سوی علی زنگشید این زن	شوی شش بفران با سبک
دو، سور حق را گرفتند پیش	سوی مضی سرور کهرش
نیالین بر پس کرد جریک	چو میکال جاکر در دست پست
چو بگشت زان قوم پاک دین	رسول خدا سپید از سبیلین
بران جنید چشمان کی را کند	شاد دور ساینده شان این خبر
که شش شکلی که دایه از دغین	بیدم عیشم سر خوشستن
که در چشمتان باده غم داند	شمارا بر خاک خوار می نشاند
چو دیدند بر بود سرشان ننگ	دل و جان از آن خبر در دماک
نهادند بر بند چه در جوشتم	سر بچینه دلی بر خشم
مرید نه بکند رفرایشی	گرفتند آرامش نفسی
مردش و فرستند از درون	که یابند گام دل پر خون
بجای نی شد علی اسکا	ز مهر و شش آن رفته اندال
گفتند بر کو محمد کجاست	بگشایا کجایی که داور است
ندارم زارا کجا هستی خبر	باشم خبر وارش نفع
چو این راز کردند معلوم خویش	شده حاکم بر کام موهوم خویش

تمام زهر و غم گشتند بدار / دل پر زجرمان از آن کسب و دار  
 نشیندم که در کجاست / دل و جان از دور و حسرت ستود  
 هر که گشتند در کجاست / شد از خجستان پاک و دی  
 کسی گزید یساخت آتش / ندیدم که نماید به او را پیش  
 چو آتش نماید بی تیر برای / شعله زنده است پس در پیکر  
 شیدی چون بر آتش یکی بخوان / که دایم بود چاه کن زیر چاه  
 به ساقی من باهمنیغش / که طبعش با دست و پا درش  
 بمن ده که ز مرد و یار و دم / قدرت طبع چرخ و دم  
 مغضی بچک آید راه جاد / بقانون حضرت شوم لغو باد  
 که در آید یک نویی بوم / ز بسیدای غم ده بجای کام

شربت خندان سدا صد بهار / روزی که خطیر را بر کوه افروخته اند

سه روز از پس سبزه و این / علی بود پیکر نام القری  
 اماست که بودش یکس / شان بر آید تریب از آن پس  
 پیاده می گشت بهماروان / چو طالع شدی زو کشتی شان  
 منور آن دلیل طبع می / مکان داشت اندر محل قبا  
 که تا که در آمد علی از دوش / بهشت دوازده صلیان بر چو  
 تکریمی چو کل گشت پیما / شد و کل کل از آمد پیما

شده چو آتش و پایی توان  
 کف پای او بود سطح سپهر  
 مرا داشت کان ریخ بروی فرود  
 و با بود چشمش که یا به بهار  
 شده کاسه چشمش از جوهر  
 سپهر ورزده روزگار صال  
 ز چینی که ماهی شود صبور  
 شود در سینه او از آب آینه  
 کشیدش پا بر استیخاز فر  
 از آن پس نشدش دیگر شرف پا  
 چنان پی در چشم اهل نظر  
 بود از حد پنج زانده از پیش  
 ز چو پای آن بر سر از  
 از آن بود حسیخ را پایت  
 با مردم ای سانی مرتا  
 هر که اندوه بر اسم بران علم  
 معنی نیاید بر دو سارکن  
 بی هر چاک آن استن  
 بر آن آینه انجم و ماه و مهر  
 سحر کشش از خاک چو جل بود  
 زانی که کیسه زان چو شمشیر  
 بهی مانده ز دستخوانی و پست  
 کی طرف عینت صد سال  
 سحرش کید ما از آب سانه  
 جدا گرفتند یکدم از آینه  
 شفا یافت کلهای او را  
 زانجا زد دست سولی خدای  
 نزد شخص خوشبخت را ریشک  
 که ساید چاک ریش چشمش  
 هر دست بنی شدش چادر سار  
 که ساید بران خرقه حق است  
 جدا و گیت بی اندر کار  
 که از کشتش باز نماند  
 روی مردم در می بازکن

فتح بخش از نفس در غم پس سخن بشت و از پرده خرم  
 قند اخوت نوزد کسب العقیقین میباید چهارم انصار سخن  
 ساز مریدان را درونی را برادرانی بخش بر کائنات گردان  
 چنین گفت دایره روشن ضمیر که بود از سختای برین صبر  
 کوه سیال جوت مبار تمام چو کوه مذور شهر شرب مقام  
 به انصارشان غلبه بیاید صابر کو گویی که انصار شد  
 بخود ندانستش خوش بهم چو شیر و چو شکر بهم ملقم  
 میر عبد اشکبار و نشان رسول خدا سرور من و جان  
 چنین خوست کان بنگریده شود آن بندگان بخت ستم  
 زبده اخوت می حکم کرد که از شرط زمان بگذارد  
 بهم بازگشتند برادر شوند بقصود بهم یار و یاور شوند  
 بر غنیم که رو آرد از دکان یکی دیگری را شود بکنان  
 صابر و انصار و بیکس آن برادران بشیوه راجادان  
 بدو است که کشید این حجر بشرح بخاری ز جردگر  
 که عقد موافقت جوت کرین بود در روایات صادقان  
 بهر حال بر قول این عمر که از استنطیس این خبر  
 عمر را با بکر هم بر عقد عقد اخوت برادر شدند

موی حاقه شد طلوع با زیر  
 به عثمان خان همی این خوش  
 چو چندی به میان برادر شد  
 تنی گفت یا سپیدالابنیا  
 که با شش زید و من برادر ما  
 برادر ترا ملک جان قسم  
 ازین راز جان ملی شاکست  
 سپهرش ز جان تنیست کوی شد  
 از ان مویست کشت ان برادر  
 بهین کرمست چون برادر کشت  
 شد و دایم جو جو داد  
 ملک قدر این پزیرین  
 پاساقی ان جام زین جیا  
 کرد پر تو شش با ما نور سوم  
 مفتی چه تنها گذاری مرا  
 بر آواز منی ناله دلون  
 در شکر زین کج بود  
 لشکر برز و ستان بر ایمن  
 پس مستعد و دیار موافق غیر  
 بکود ایام افغانه که زنده طوف  
 بهم شش یار و یار شد  
 که با شش زید و من برادر ما  
 برادر ترا ملک جان قسم  
 سرای شش عشرت آباد کشت  
 با دو کب بخت حموی شد  
 زافر از ملک و ملک لی بند  
 زافران و شهابه مترا کشت  
 ز شش کم این جیا به داد  
 که روشن شد ز نور این برین  
 فرزند و چون که هراتیاب  
 بهر در ششان برادر شوم  
 بیک نغمه ام بخش برک و نوا  
 مرا با طرب یار و هماینا  
 حضرت با طرب یار و هماینا  
 لبان بکین صفت از این لب

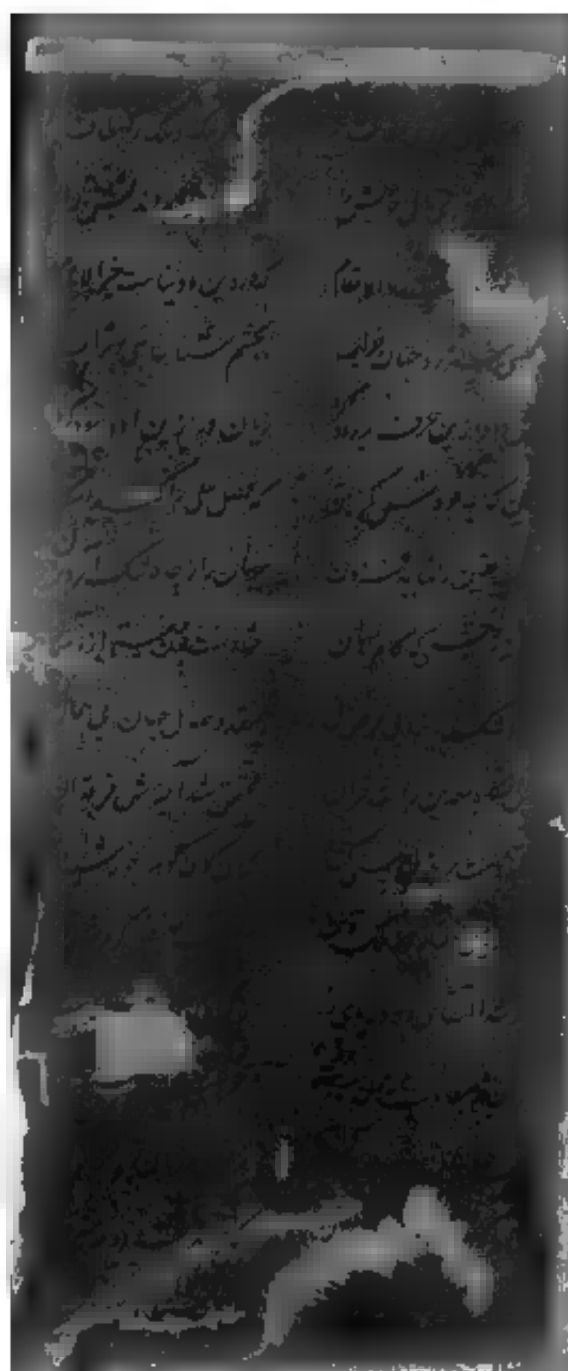


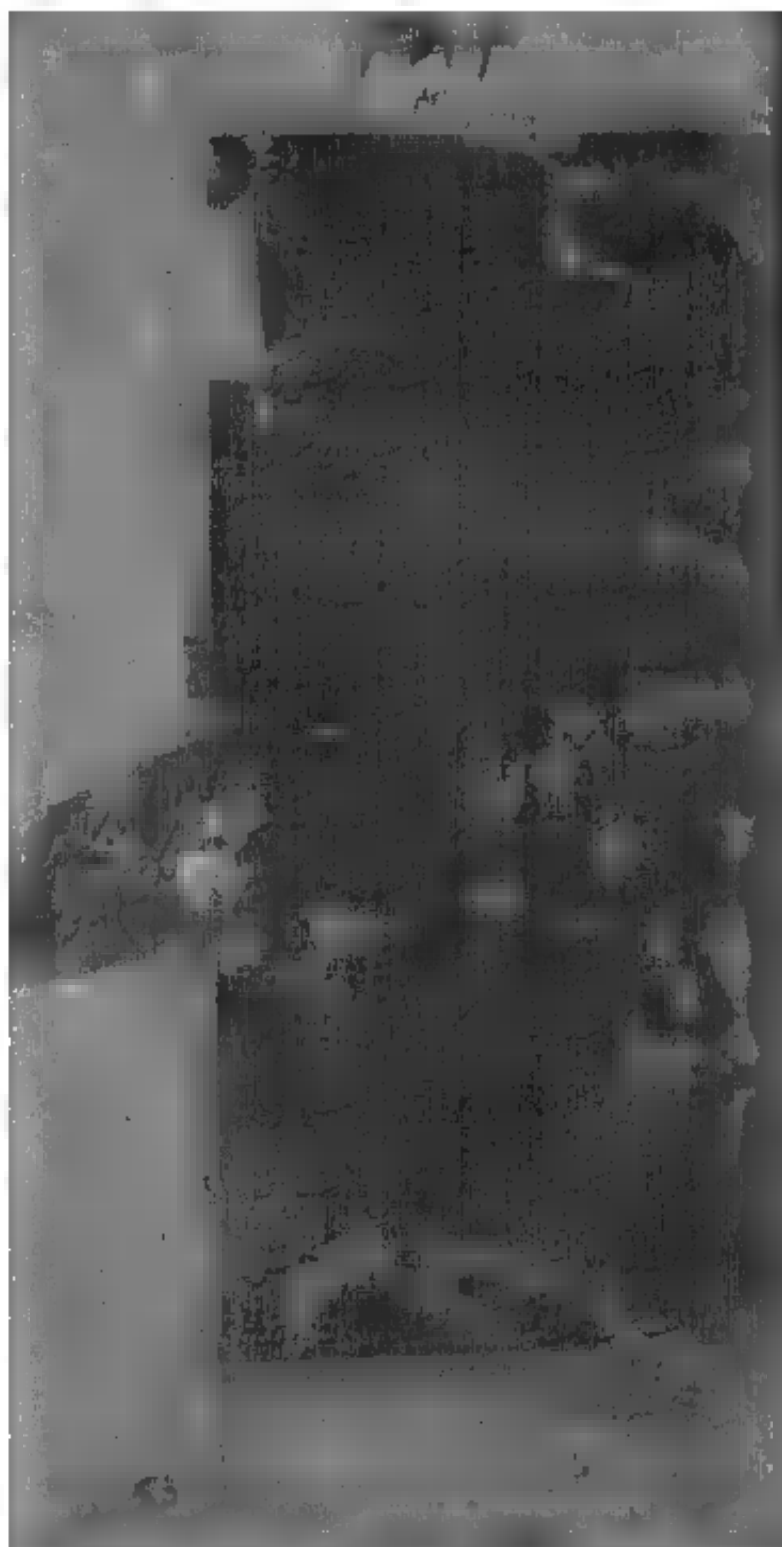
سر سال دوم چون حضرت یحیی علیه السلام متولد شد  
یکمتری کند یکسهم خنجر جان  
و ده طوبی و صد ره را اقران  
سعادت و بخت کونین با  
شود اقران بخشیر بعدین با  
که کرد ایمان در میان  
در روز یکم از پست  
در آمد به نزد رسول نشست  
کنی سینه کی مرا که قبول  
و هم که رسد و حق که کما  
باز در میان خنجر جان  
همان شد بر شک تو فیست  
نه صد سید کینان قبول  
پس از وی سینه در رسول خدا  
شد این با سخن آن علی حیا  
چنین گفت از پور مالک امن  
که به وی میان کشت امار وحی  
نه شیرین که کشت شکر که از  
نه آینه ام که کشت طلعت زود  
پنجای دل داد در کعبه

چون اودا نام گفت ب	بر من سر مهر بدیدی
چرا تو چنین می خیزی	کردا کی که پیام بر بیل
حانه اودا مراست مراد	که شمع ز جام خط می داد
از آن راه چنهان کنی پروانه	نه ام اگر سب زیم هر فغان
جهان از خودم شود و از چنه	چو هر فلک زان شوم طرید
جواهرش فی چنین باز کرد	و آن دوج در بسته را باز کرد
بر محبت و غم هر دو دلم	که شد حکم تر فوج خودم
سراویا شایه مردان	بدونای سر خنجر علی
چو عثمان و تر و کستان	طلب کن و با بکر را با بکر
چون از شان در زمان عشق	ز افسانه اعراف حجت کن
شد افسار آن زمره صفا	چو بر طبع حکم رسول خدا
ز پیغام سرمان و ده احوال	بیان کرد نیز ز شش حال
بدان طبع که دید که هرگز	پس نگاه آن طبع که کار
مکلام در شایه	که بغیا بود سبکی ارکان
که ز مال نکست چه اری کوی	مزان پس بوی علی که در دوی
زده بدست هم که کوی	چنین داد پارس
بیاست به بوی کوی	کبکی که پست نام و بار

14

1871  
 1872  
 1873  
 1874  
 1875  
 1876  
 1877  
 1878  
 1879  
 1880  
 1881  
 1882  
 1883  
 1884  
 1885  
 1886  
 1887  
 1888  
 1889  
 1890  
 1891  
 1892  
 1893  
 1894  
 1895  
 1896  
 1897  
 1898  
 1899  
 1900  
 1901  
 1902  
 1903  
 1904  
 1905  
 1906  
 1907  
 1908  
 1909  
 1910  
 1911  
 1912  
 1913  
 1914  
 1915  
 1916  
 1917  
 1918  
 1919  
 1920  
 1921  
 1922  
 1923  
 1924  
 1925  
 1926  
 1927  
 1928  
 1929  
 1930  
 1931  
 1932  
 1933  
 1934  
 1935  
 1936  
 1937  
 1938  
 1939  
 1940  
 1941  
 1942  
 1943  
 1944  
 1945  
 1946  
 1947  
 1948  
 1949  
 1950  
 1951  
 1952  
 1953  
 1954  
 1955  
 1956  
 1957  
 1958  
 1959  
 1960  
 1961  
 1962  
 1963  
 1964  
 1965  
 1966  
 1967  
 1968  
 1969  
 1970  
 1971  
 1972  
 1973  
 1974  
 1975  
 1976  
 1977  
 1978  
 1979  
 1980  
 1981  
 1982  
 1983  
 1984  
 1985  
 1986  
 1987  
 1988  
 1989  
 1990  
 1991  
 1992  
 1993  
 1994  
 1995  
 1996  
 1997  
 1998  
 1999  
 2000  
 2001  
 2002  
 2003  
 2004  
 2005  
 2006  
 2007  
 2008  
 2009  
 2010  
 2011  
 2012  
 2013  
 2014  
 2015  
 2016  
 2017  
 2018  
 2019  
 2020  
 2021  
 2022  
 2023  
 2024  
 2025  
 2026  
 2027  
 2028  
 2029  
 2030  
 2031  
 2032  
 2033  
 2034  
 2035  
 2036  
 2037  
 2038  
 2039  
 2040  
 2041  
 2042  
 2043  
 2044  
 2045  
 2046  
 2047  
 2048  
 2049  
 2050  
 2051  
 2052  
 2053  
 2054  
 2055  
 2056  
 2057  
 2058  
 2059  
 2060  
 2061  
 2062  
 2063  
 2064  
 2065  
 2066  
 2067  
 2068  
 2069  
 2070  
 2071  
 2072  
 2073  
 2074  
 2075  
 2076  
 2077  
 2078  
 2079  
 2080  
 2081  
 2082  
 2083  
 2084  
 2085  
 2086  
 2087  
 2088  
 2089  
 2090  
 2091  
 2092  
 2093  
 2094  
 2095  
 2096  
 2097  
 2098  
 2099  
 2100  
 2101  
 2102  
 2103  
 2104  
 2105  
 2106  
 2107  
 2108  
 2109  
 2110  
 2111  
 2112  
 2113  
 2114  
 2115  
 2116  
 2117  
 2118  
 2119  
 2120  
 2121  
 2122  
 2123  
 2124  
 2125  
 2126  
 2127  
 2128  
 2129  
 2130  
 2131  
 2132  
 2133  
 2134  
 2135  
 2136  
 2137  
 2138  
 2139  
 2140  
 2141  
 2142  
 2143  
 2144  
 2145  
 2146  
 2147  
 2148  
 2149  
 2150  
 2151  
 2152  
 2153  
 2154  
 2155  
 2156  
 2157  
 2158  
 2159  
 2160  
 2161  
 2162  
 2163  
 2164  
 2165  
 2166  
 2167  
 2168  
 2169  
 2170  
 2171  
 2172  
 2173  
 2174  
 2175  
 2176  
 2177  
 2178  
 2179  
 2180  
 2181  
 2182  
 2183  
 2184  
 2185  
 2186  
 2187  
 2188  
 2189  
 2190  
 2191  
 2192  
 2193  
 2194  
 2195  
 2196  
 2197  
 2198  
 2199  
 2200  
 2201  
 2202  
 2203  
 2204  
 2205  
 2206  
 2207  
 2208  
 2209  
 2210  
 2211  
 2212  
 2213  
 2214  
 2215  
 2216  
 2217  
 2218  
 2219  
 2220  
 2221  
 2222  
 2223  
 2224  
 2225  
 2226  
 2227  
 2228  
 2229  
 2230  
 2231  
 2232  
 2233  
 2234  
 2235  
 2236  
 2237  
 2238  
 2239  
 2240  
 2241  
 2242  
 2243  
 2244  
 2245  
 2246  
 2247  
 2248  
 2249  
 2250  
 2251  
 2252  
 2253  
 2254  
 2255  
 2256  
 2257  
 2258  
 2259  
 2260  
 2261  
 2262  
 2263  
 2264  
 2265  
 2266  
 2267  
 2268  
 2269  
 2270  
 2271  
 2272  
 2273  
 2274  
 2275  
 2276  
 2277  
 2278  
 2279  
 2280  
 2281  
 2282  
 2283  
 2284  
 2285  
 2286  
 2287  
 2288  
 2289  
 2290  
 2291  
 2292  
 2293  
 2294  
 2295  
 2296  
 2297  
 2298  
 2299  
 2300  
 2301  
 2302  
 2303  
 2304  
 2305  
 2306  
 2307  
 2308  
 2309  
 2310  
 2311  
 2312  
 2313  
 2314  
 2315  
 2316  
 2317  
 2318  
 2319  
 2320  
 2321  
 2322  
 2323  
 2324  
 2325





۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱

۲۸۲



۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰



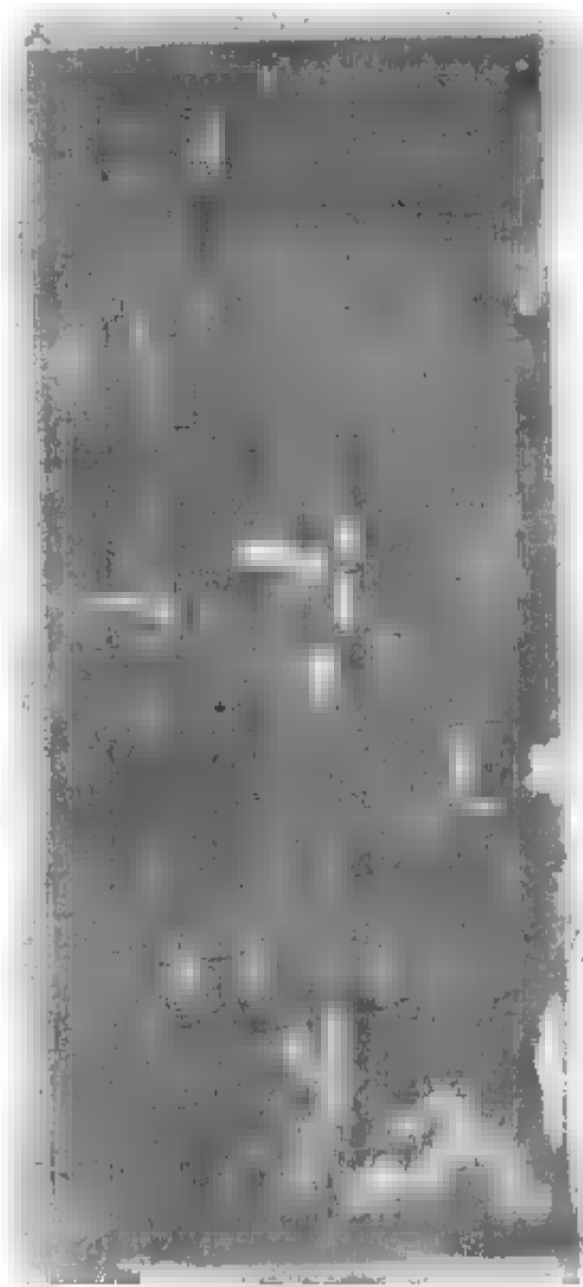


منجا و شجاعت ز خیر البشر  
 چو اوصاف است زانرا پیش  
 بنام این شکر صد خویش  
 که از دست و تشنه ز شکر  
 که با شکر بهیچ کی رسد  
 که از این جرم راز و بی خویش  
 نه میدان که موزون حسن قبل  
 که نهم برون از حد خویش  
 چو در این شکر و گوشت  
 چو در این شکر و گوشت  
 صفت نای مضار و دشوری  
 که خواب بند تاریک نام  
 بس که کوفته و در آن شکر  
 با هر حسد عاقل راز و بی  
 که دوران مناج صدق  
 جو مجرم شد در عت قاطع  
 که گردان این شکر و گوشت  
 پنهان و دست تاج  
 که در این شکر و گوشت  
 که در این شکر و گوشت

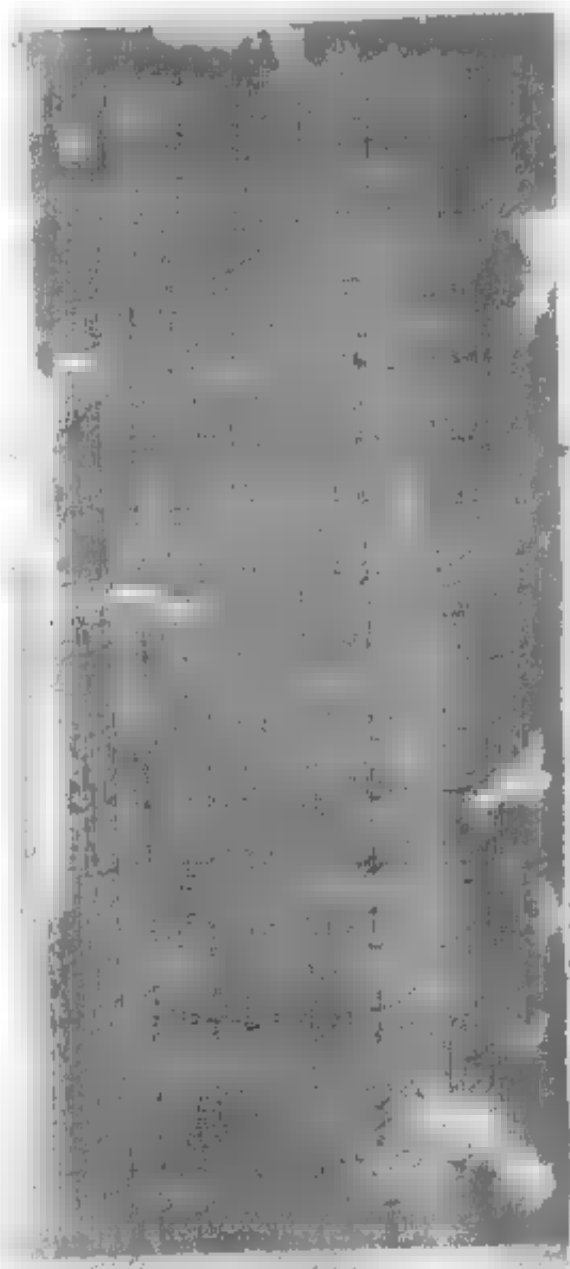
کسی را که باشد غم از این راه از جمله پیش  
 نرسیده چون یکایک پیش  
 برای آن بیخ که گریه پیش  
 که هرگاه که باشد یکی  
 نه نرسیده در که یکی  
 از آن زوج و آرد این بی  
 بام القری مجسم از دحام  
 با او پس که در کار و این  
 زو که در دست زان کرده نرسیده  
 زرقین راسته طاقی به به  
 بشد بر عین کمال و قصور  
 امان نرسیده آن ور که گریه  
 زانکه گشت آن میان مبدل  
 غزالی بر نرسیده و بیخ  
 شمارش که کم بودین نرسیده  
 زانکه گشت آن میان مبدل  
 شمار که ده سپاه و درم  
 بگفتند در دستور آن سپاه

در آن تو چنانچه گشتی نهاد  
که نشستی بر چاه و برین  
مگر یک گز از او بود نشان  
دل از مکررت آب پر داشتند  
ز دل ساخت روز و شب  
همیست و روز و شب  
کز آن آب حذر گشته شد با مردم  
بر اعدای اینده چنانکه  
بر او چاه بساختند و شیر و نم  
و سلاطین بسیاری آمدند  
که از خشم پادشاهان می و آن  
درین حال اول است که قاتل  
نشسته یکسره و چون پادشاه  
که در چاه بود و سلاطین  
همه و آن سلاطین و قاتل  
و پادشاه و سلاطین و قاتل  
ز قتل شده خلق فرمود و

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰

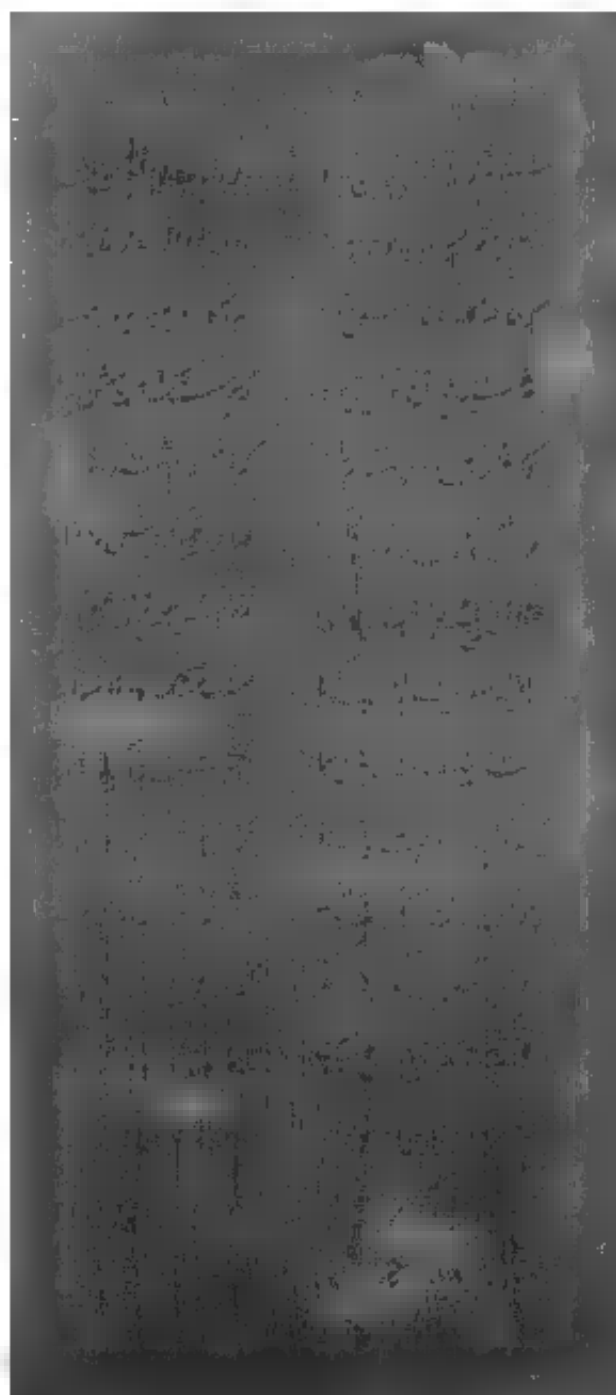


۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰











چوید شده شادین سرور او	چوید شده شادین سرور او
باو سیند کس که درید کین	باو سیند کس که درید کین
پس از رخ شاد ملک سپاه	پس از رخ شاد ملک سپاه
سپه و ناهان عرصه شد کایه	سپه و ناهان عرصه شد کایه
رسید از کج تنبت در ملک	رسید از کج تنبت در ملک
شد کند بوی چینه روان	شد کند بوی چینه روان
قرصی مطیع من تاب شد	قرصی مطیع من تاب شد
نیز ره شد ناطق برب تمام	نیز ره شد ناطق برب تمام
در آطر بنا که فرخنده جود	در آطر بنا که فرخنده جود
هم شربت ای عطای شام	هم شربت ای عطای شام
چوید و کن جام جوشید را	چوید و کن جام جوشید را
سختی هلال بر اسازیدر	سختی هلال بر اسازیدر
نوازی کج شمشیر نایب کاه	نوازی کج شمشیر نایب کاه
شورت کرون قریش	شورت کرون قریش
نیام کشیدن و ذیبت	نیام کشیدن و ذیبت
خویش شیره کو با زار و شاد	خویش شیره کو با زار و شاد

بود و از او سحر و جادو  
 تنگت ازین کاسه نماند  
 زنده مرا مرکب از طیش و غم  
 کسی که گرسنه بود و نه است  
 برینک بهش طبع و دین نیست  
 کسی که ز یاد از دین و است  
 بهینگی شود که طبع از دین  
 همه در بخش است و از دین  
 جو مسیح از صفا که بر آرد نفس  
 چو جوی ز گردون و گرداراد  
 نیاید از وی زانی و غم  
 عطا بدین رسم و رای و غم  
 با امید بنگرین به کمال  
 بهین که گشت آن که به کمال  
 بهرام او که نور ز به کمال  
 بهین که گشت آن که به کمال  
 که از دور به سستی و غم

جفتش از رخ است تیغ ملک  
 درین شیشه پرگشت پیاشا  
 دزدان نای خود بر آرد نفس  
 مشبه صفت سازش از کده است  
 یک نفس در بیان و نیست  
 دار کفن ایمان از کف دست  
 کند خانه کمره ایمان برای  
 بخوابد و در سست و است  
 شود که بر غنای لبان و نفس  
 زغال که اکب بگره کاراد  
 زنجیر و شفت و شاق و غم  
 کسی ز دست رای کسی ستیم  
 بود و زشت کار که در دین  
 بر شیشه مهر پوشید غبار  
 که دین بخت ز دین و غم  
 به آتش و دشتی را بچان  
 ده افرین و شرف و غم

بهر که چهره زبانت جای بند	که داره بسی شیونای بند
باو که ز جلا است نهش فرو	معدن از خفیش غار و صوم
کسی از خفیش آفرینش بوج	جدد یا شش هم در کوزه سوج
در د پسر فق و غرانم	بویست تله در دور و دورم
چرا بشنای ز صوبان شکست	تواند که از کید و ستایش
باز رفتنش هست آسودگی	نه حبشش از راست فرمودگی
عقاب اجل از انان پزند	که اسپاب میشی هم جز نند
توسیق تا پند پرور و کما	چرا دم ره و کاسهم حج افکند
پسند سخن را برای زمین	ز حرب احد و شش آدم زمین
بدستان کنم شرح آن دهان	به میان قوم قصه پردان
که چون دیو ساربان در کجاست	بجای خود از هم مردم افکند
در دشت است حمد که در دانه	که شیشه این پرده از روی باز
کز دیوانیان آنچه بر ما گذشت	نه آب آورد که در دشت
بود مال از انان با تیرا مشتبه	که در خط ناموس آید بکار
بران سکه دروی آفرام	که باز نباشد خردانم
خاک آنکه در کعبه بود و شش	ز این دوستی دهان سر و شش
همه ساری هنر است بی فال و نال	که بکنید بر مال اگر چیس

بی وضع افلاک و کسب علاج	سخن مختص باشد اکنون صلاح
درین کین کشی حرف باید نمود	که سودای را بود هر چه سود
عزیزند بر این سخن اتفاق	درین مصطفی جلد رانند دقت
بر لهای پر خون جگر دای غمیش	چو کرده حقیقت بود ای دلخیزش
ز شغال چاه باره حسنه	ظلامت از سودش در دیش
به تهنیت لشکر پیر و خستند	سکین جلد و لایکی ما خستند
ز آن قوم پر کیسند رایز خود	هر جا یکی خستند بیکار بود
یکی حبیب بود بر تیر کین	ولی هر یک از قوم نایک دین
چو بت سنگش بیکار دلی	ز دلش نال بسنگش غار افعل
سار و هرگز اندر شعله	از آن دیو ساران خنجر کداز
زده بود و خنجر در آن قوم	دو صد اسب و یک سیصد دین
ولی در کین و کسری پر زهر	باین مایه کرده سازند
زین آورده بیکر کینیم	از آن پیشگان نال نام نهم
بوی سون عذای آن شه	رسانند عباس اول خبر
به تیر غریمتی از دیش	که از این میند از کوه کسب کیش
به خنجر و خنجر کینه کداز	بپای چنغان کسین از شمار
بکشت که کشتند در خفا	چو دین ناز شد خواند ز لور

که از کز دانش گنجین سپهر  
 چنان زی نماید درین مجهر  
 شد آن مازظا بر سر آن کوه  
 که نشاءتش کز شد نشاء  
 که سخن مختصر آن کرد  
 به سکنین فی شک و فک  
 نمودند در ذوالخلفه مقام  
 سر روز شب آن که در ایم  
 در آنجا چو دیده عرض سپاه  
 بر روی احد پسر نمودند راه  
 چو شد آن زمین بخت کمال  
 خبر یافت سلطان تحت جل  
 تنه و آرمایان اسلام کش  
 شانه در فکر سامان خویش  
 بیکر و زان پیش کایه بر کن  
 پس هر غمت جهان سکون  
 لبسته قراں و زن بار خود  
 زبان پرستایشان پرورد  
 مسجد در آیه کی خطب خواند  
 که بروی غلبه ملک جان فشان  
 با صاحب دین که وزان بر خاک  
 کرای ملک آن طبع حق صواب  
 بنشیند شوقش و حضرت پدید  
 اگر روی هست بعبر آورید  
 چنین گفتند اما که در جنگ  
 بود صبر و شجاعت و دل فرج  
 از آن سپهر بود چشم به آرزو  
 روان شد به بیت الشرف و عجب  
 بر آرد و شمشیر کین ازینام  
 رسول خدا شایب با  
 پوشید از فتح و نصرت  
 فرازنده را بیت اعظم  
 سوار اندر آید جهان صلاح

زانکه منت عمارت بر سر  
 جمیل سپهر کرده بر بستج  
 به آن آمدن مظهر و یزدان  
 ضمیرش چو جام گیتی نای  
 ولی چون ایران پرغاشجوی  
 که دشمن مبادا کرد ویر  
 با نجات مقصودشان بای بود  
 چو دیده نه با عجب اگر آه ای  
 کجاست حد کای اصل و کجاست  
 ترا چون نه چو نیست چنین  
 تران رگم رای تو کبر و قوار  
 بکشت بطور رطل از نشت  
 کنون از تهر بیاید شعاع  
 باین قصه منم و دهم سخن  
 دلبرستان سواد و پادشاه  
 رشید مدینه بزمان او  
 نمودند از طبع طاعت قول  
 زانکه منت عمارت بر سر  
 جمیل سپهر کرده بر بستج  
 به آن آمدن مظهر و یزدان  
 ضمیرش چو جام گیتی نای  
 ولی چون ایران پرغاشجوی  
 که دشمن مبادا کرد ویر  
 با نجات مقصودشان بای بود  
 چو دیده نه با عجب اگر آه ای  
 کجاست حد کای اصل و کجاست  
 ترا چون نه چو نیست چنین  
 تران رگم رای تو کبر و قوار  
 بکشت بطور رطل از نشت  
 کنون از تهر بیاید شعاع  
 باین قصه منم و دهم سخن  
 دلبرستان سواد و پادشاه  
 رشید مدینه بزمان او  
 نمودند از طبع طاعت قول



که از بود و سپهر خیز سینه صحرای خان ناله کردید سوی پشته

بخیل مدد و قدر یکسبیل را و کان با صفت شاه کاکیه

بر دست قیآن باو شین کرم کرد و در پشتین

سرمه سوغ سازم رخ بخت شوم زویرانسته ز آیین خورشید

منفی الم باز شکرت گشت است حکمت وی از با و پیش است

بمشت جام بکین و بود و چاک زانم ز چاک الم پید نک

بهاره برون لشکر اسلام باز پیش و فتح نمودن در اشد

چو اعدایین را انداختم بخت شش خنجر انعام

سپاه جهانگیر سالار دین کشید مکان و کشت و کین

مکان گشته در جوشن آفتاب تن و جان شش جود غم جفا

چون تا خشت زنجیر و کی سپهر پری زاد مهر ز شبنم و چهر

بیا بین سر سپهر گشتان کی باز همی چشمشان از خواب استهلا

بیز و آریان سمار و شما سر که عجب کرد و ز شبنم

همه شب و صیرافی ز تم آریا چو پشوران بر کینه زنجیر جفا

بجسمی بود که کیست کذا در افتاد و بی منت کازار

چو از تاب شمشیر خاور و قریب جهان گشت چون خانه آفتاب

کهن نال کردون بهرام کام کران کشف کرد و از کز زرم

پس خا و از بروی شمشیر نیرنگ	در انگشت در خیل بزم گریز
از عقب جهان از چرخ برین	غرق ریخت افلاک را در چین
صفت آرای شد عزم مردانگی	قیامت شد از هر طرف شکا
ز کین با سان دزم آزمای	جهان کان آهمن ز سر تا پای
شد از نیزه صفه آن سپاه	نیستان ز مانی نفس تپاه
کز زرد لیس آن کرد و شکوه	ز هر سوی فلک هر صدها ز کوه
بجوفه سلب خنجره آید ار	نهفته زبان دارد کلام
بفرق لیس آن زاب کلاه	چو بر قلعه کوه ابر سپاه
در میان دو لشکر صف آرنگ	سمم در کبان و دست فرسای شد
رسول خدا در لب بر کشید	خویشید در کینه دل چو
عقب جناح و یمن و یار	صفت چک آرامت آن آسار
شمشیر دل چون بر سر رسید	کبابه و قوفانه و نیک و بد
خا و نیزه و یک آن ز رکاب	چو لیسای کفار خنجره کلاه
یکی کوه است نفع وافر گزند	بنیقین کفر و حق سجد
خود سکندر ولی رنزداد	وزان رخنه با جرح رافع کاه
روان از پی شد راه مرز	تبدیر آن رخنه شد کارگر
در آن رخنه چو زرد و آن کاه	کاهنار و چو رخنه کاه

ز فو که در شیوه خیمه داشت      تقدیم خط و حریت کاشت  
 بزم سوختن اندک کار خیر      اطاعت عید الله معین خیر  
 پس الحاح نسیم سوختن کرد      بآن عارضه راه و رسم نبرد  
 بگز انچه بایه هر خیمه شد      غان و غن کشتن بجای کرد  
 چو فرای در بند و بست      سر کوسه و آل عید مناف  
 بزم غنمه از روی کین بود      اجل را بخیل صد و در نمود  
 دولت کرد و سرایه گسترید      یکی سیل بان دیگر شلیخ  
 نهنگان در آتش سوزیده شد      رخ از هر جای کوهش  
 دغان طارک شد شش فرور      شب گسترید کشت روز  
 ز پیش و پس پردون چکوی      تو کوی که شد پستان تیردی  
 بگردون ز بس رفت کرد و زد      یکی پشته شد کیسه لاجورد  
 ز هر سوی مرکب بایختند      زمین را بگردون درختند  
 حیان از قبار آن جان گشت      سر گردید گوشت بر و زشت  
 چو خنده تاب      حمید است خورشید مادر چاه  
 جهان شد بخت لیران سیاه      تن از سجد اکث سراز کاه  
 نغمه شمای ز بار ز تاب      چو نو سر چشمه آفتاب  
 ز کز آن نغمه گران کشت      چو آن چشمه که تو ز کرد و کرد

چنین حکم شد شاه کوین با  
کرین باقی قاب تو حسین را  
که بر ملک خرم بزم تیر  
که بر آرد از جان اهدا نپیر  
حکم خدای آن نادر  
نمودند با مسکرا آن کارزار  
ز بارین شد بران تیره  
کمان شد نمودار بر طیار  
نبیسم اهدا دران یولای  
یکید خون آن گشت روزی فلخ  
جودید نذر اسپد میان آن  
در اقا در خشم اهدا که ز  
چو کردون بقی سستینه  
سکائی کران در طرخ تا فشد  
رخ غم پشت کرینه و شبه  
چو اقا در خیل شکست  
همانکه جانی ز تو میستند  
بانه غنیمت کشا و دست  
بستاراج برده غار مکران  
ز شا روان جان و جان  
نمادند در جنب و تاراج سیج  
بجو قدر دست محتاج سیج  
که بودند آن رخسار اهدا  
کرده می زنجبک آوران سپاه  
نمادند از حرص غارت بیکای  
غنیمت شمرند تفسیر رای  
سنگ و خاگرد ز بر شکر کش  
ز سر و طبع بوفتند تان و دوش  
برفتند از فرتد حرص  
بجانده عید اهدا و چند تن  
که سپید بر سوهنا و دزد  
بلخ خاکشان بر بر اندر فشا  
بی خوار همش حاصل آرد  
کسان خانه بر کام جاد و پنه



تیر سینه زده شتر را	برابر چرخ چون کرباد
کوهی ز شتر را بگریخت	بدل شسته صبر بگریخت
همه فتح کرده غم کویر	غودند تجوید عهد پستیر
ز طوفان بیکان و باران گنگ	بگردید بطل این کار گنگ
لله الوزم شاه طایک سپه	کرد و دشمن ملک قبه بارگاه
السیه اندازد بر سر دشت	بهشت در قشقرق آید یافت
پسیدش یک سنگ ازین خاک	نجشش یکی کوهر آبانک
شمار جفته اندازد اتر اتر	بر آن کوهر صافی آید اتر
و یک چشم حقیقت شناس	نگراند این مکر و کوشش قیاس
چرخشیر و درش اعظم شود	کرانسان خسته یکم شود
لمسه ان داند بر سر اس	و پراسیمگی بخواه حواس
بر سو که گرد و زرد چون سپر	نیز نه جستن تیغ تیر و تیر
بر ایاد و در عرصه کارزار	خیمه اندازد بر سر کارزار
کوزان خیانت باز از ان قب	که گشت زبانی تیغ و تیغ
چنان تیر و شمشیر در سینه	که گشت زبانی تیغ و تیغ
نقش مسلم پای ایوان	شد ان عرصه بی ثبات و سکون
بیدار است و درین دلم سپهر	ز پسیاری انجم و دود و مهر

دشمنای مردم مسلم زمان سپید دان عصه نزل شعله آسمان  
 چنان آفتاب جلا گشت تیر کران یار برداشتی پرستیز  
 مخالف در آثار اسلامیان چرخ نور از خویش گره و سندان  
 از شیطان فدا این خبر در سپاه که شد رود کار محمد بتا و  
 به سلامیان چون رسید این فدا رخ غمشان گشت یک حرف  
 بنی پادشاهان چال چون شد خبر همی که دشمنان این نذر ابرار  
 که آید عین پخته از کرد کار بودن خنجه اسلام انجام کار  
 بدیدار بر جای پای نبات که فرست یکو ترین صفا  
 شدی زمان یوسف شده رافتم شما بنده گشتی برادر گریز  
 نه انم پس و نه در آن شما که کردن را بجان خستیا  
 خلافت بسی که به با جان بود بودنش اگر بهر جان بود  
 عراق کسی لذت از نوشش بود که از بهر آن نوش آب نشینش بود  
 هل و این مردم است بر آن غمی که جازان از دودهای بنی  
 بشه در غلبه سپید المسلمین با پان که خوی رختش بر چین  
 بقول یکی را روی راست فن که گشتش بود شرق بر سخن  
 بر دفع مخالف در آن روزمگاه که شد روز و در چشم مردم سیاه  
 نشه کار که در غمی است بمیز از خدا و بنی دوست

زلفچه در دهان چشیل حشم	که بود نه ز دینی محترم
منعت ندرخ زان فروزنده	چه اهل زور رشید عالم افروز
بخور رشید گیتی فروز دینی	علی نه سبوح شریف مشرقی
دران حال آن شاه و ارجاب	نقادش نظر بر رخ و تبراب
که در کین شرح دران داشت کین	در اینست اسان با زمین
بر اینست ذوالعقار در	یکان تن خشم دارد و پسر
بگفتش چایی زافغان جدا	کز دی چو این در از هفا
ز روی عیدت گفتش جواب	کرای و افش از نام الکتاب
پایان سعیدی که تو من یافت	یکان سوی کفر و انکار یافت
در مقام پیشین در وقت	مراقبت با تو آه در دست
بنانی که ایجا پستی نه دست	جهان را طبعه می پستی نه دست
که با پسر نه درین کار دار	کم نقد جان را بر است تمام
و یا کردم چشم امید باز	بیا بکارش <del>بیا بکارش</del>
درین وقت جمع زاهدانی	مفوز به صبر زبول نین
بفرموده پسر در کانیات	که کلان پسگون بود و کو چا
سراپی شد آتش جان کفر	یکی شعله شد در نیت جان کفر
در ذوالعقار از تفکین خشت	بر سر نقدش چو خاق خشت



بسیط شامت جمیع شریف	شربت بان کی کج افکند
زبان کران مجسمه خضر گزود	بر آورد از استنشین خضر
دران شیر کی سر و لای	چو شیر خورشید غفلت زد
نه پستش در دایره طری زجان	چو خیز در جنگ شیر زبان
بسیه ان بوسه که آورد	شکستش دل خار صدا زد
ز شیر خور ز کجوان کج	صفت خضر را که در یزد
بجو و پسته خون شاه نجف	نبی ماند چون قطب اندر حدیث
از دهر کشته اصدای مین	نشدش عیان فتح و نصرت
چرخ کجاست با سرور هبیا	سین لاکبک امین خدا
ز تیغ سبزه علی در مصفا	ز آن رفت بر جان اهل خلافت
کراته زبان مشرور بیان	بقریر سر چسبید گوشه زبان
نبی گفتش ای یار سر و جلی	علی از نیست و نهم از علی
چرخ کجاست چه مل و خوش	من از هر دو ام شکر و نهان
برج و تنای ولی از ولا	ز ره ایش سوزد صحت و نفا
چرخه دران پیش خاشاک جان	کمان بود که رفعت آسمان
چرخان فتح اصحاب را شد خبر	هنر دزدی و غری سر بهر
سوی بنی با نه بشتاشه	نشان سعادت در این پشته

بر آید منت به باز گشته جی پیدا نشد کرد و نه بر کرد شمع  
 پس آنگاه زان عرصه پر تشب روان شد چرخ بر روی شعب  
 چو شد همه در این میان کرد در دست ز شیب جان  
 همین گفت و بگشت آن لایه که به استال و که به دهکده  
 بگشتند آن که در دلی بهمبر روی و سینه روان  
 به ساق آفتاب آتش و شمشیر زین زینستان دل تشی  
 که سوزم از آن زهر شیر هم آفتاب زان به شمشیر  
 منی اگر نیستی می خبر بر و عده من به روزگار  
 که چک سپهر مخالف نواز که اندک نشد و شود و پناه  
 در این راه عده نکند اسلام که در جنگ احد نود و پانزده  
 کردن و غنیمت کردن برین بر و عده می شاق زار و پناه  
 دلا تا یکی جنگ بجفت خوش بصوب سلامت کش خوش  
 شمشیر کشد و دیدنش به آتش عینس را سر کش  
 در حضرت نماید به مستقیم موتاج می دایر جسم  
 چرا چشم پوشانی از شمع چرا چشمی شب که نه روزگار  
 چو بر قدم که پیداست راه محو را به تصدیق ز روی جان  
 جویشی بر چشمه خضر آب کمی تر لب خشک از غم و غلاب

مشو باد بر شمع از روز روز  
 بخشید ملک به پادشاه  
 تجویز کن که کاشی خشت  
 که چون غم نماندش خشت  
 ز طوفان بر پشت نهاده آب  
 چه تا ششم در مثل نقاب  
 به بیت الله انداخته محقق  
 بسی دور باشد از حق  
 بنور ده چشم پیش کش  
 ز شکات دین دیده را  
 که از مثل ماه و شمس نور  
 کند و فرزند آن شمس  
 ز تحسین نقر این ماجرا  
 بسی وقت دم ز مقصد جدا  
 شد آن وقت که اولین است  
 خایم طس از سخن در پای  
 پیش گفت و دهقان بگو سیر  
 کشته نخل دانش از زبان رود  
 هر تو شین در حرکت و احد  
 قوی بافت چوین اهل انجمنه  
 ز کفار با که خورشید قدر  
 بیا که گشت میا و دور  
 بدین سده کاشته از هم جدا  
 ز دور و دور که گیتی روز  
 چو سال و هفته و ماه روز  
 بیا هر چشمنی بگو و جفته  
 که چو گشتی از دل سیاهش سرم  
 که بدید به چرخه لشکر شتافت  
 همان غایت سوی بدرفت  
 نه خوش دل را بیکسان  
 که سوای خود دیگر زبان  
 چه خوشن آسایان  
 برده بود ظاهر روز و چاکس

که بکاره آن قوم بعد از کشت	بدان حسنه کی برکت دهند
چو که شتر باشد بران ده پهل	نه سینه کسی پشت شایه قتال
بیدان پر خاشاک بکینه جوی	مسب همچو شمشیر گردن روی
نواب تهو ز سخن کرد ساز	کبیر دلق منینه ز دانه دروا
که چشم ازین حرف بیرونیک	قنان کج کرد در سباحت
ز اطن رائه شیشه ای کراف	بماند مصون و عدد این خط
بغیر این سم و شجعی نژاد	کرا ز شیر بش بره بکله قتاد
طلب کرد پس در بانی نمود	در راز خاطر بر ویش کشود
سر از خط را راست حرکت بی	ز رخ طلا نیست غایب کسی
درین حال کرده طبعت و را	کبیر قوم کردم محنت قزای
تخلیف سازیش نیکین گزار	پرسندینان در بر روی
کلی که پسندد با بکین	تجدیرشان کرگش این چنین
که سال مانند بر جانی شیش	نیز که کنند از بدی با جانی شیش
نیامد بر مدبرای مصاف	نمود و عدد زایشان نازد خط
کشم حیرت شتر تراور قطار	مسب چرخ بیکر مجره چهار
چو داد آن بر کاسیر و کار	پان مابنا می کشد ز خویش
نهاد گشت آن در برنا سپاس	باید شتر ز کار و خراس

بنیم نهاده و شش و بالین  
 حرفت این چنین است که در این  
 زبان زده در ایجاب این  
 نیکو بودی و بدیستانت  
 به شرب بیدان مردی راه دور  
 ز سودای بی سود و طریقت  
 ز تزیین آن عیدار پند  
 ز وحشتش عکس و ملب اثر  
 از آن حاکم کار پسند و کلام  
 قسم خورده از آن پس رسول خدا  
 که رخ بر بست بازمین روی  
 هر چه طلب خوی دنیا پرست  
 کمکیتش بل نایب شتر خارا  
 و فاکنه و عده با اهل کین  
 و زان باغچه خیمه زد و پشت در  
 جان غرور و بغیل خیر الوری  
 عزیمت گسارانشه باز گشت  
 سواد به شمن ز جاپای پیش  
 حرفت این چنین است که در این  
 نیکو بودی و بدیستانت  
 به شرب بیدان مردی راه دور  
 ز سودای بی سود و طریقت  
 ز تزیین آن عیدار پند  
 ز وحشتش عکس و ملب اثر  
 از آن حاکم کار پسند و کلام  
 قسم خورده از آن پس رسول خدا  
 که رخ بر بست بازمین روی  
 هر چه طلب خوی دنیا پرست  
 کمکیتش بل نایب شتر خارا  
 و فاکنه و عده با اهل کین  
 و زان باغچه خیمه زد و پشت در  
 جان غرور و بغیل خیر الوری  
 عزیمت گسارانشه باز گشت  
 سواد به شمن ز جاپای پیش

بهانجی پیر شش خشکی که مو پخت . بکای که بود شش و طعن باز گشت  
 نگرید و در شش تب پیر هفت . نشد ز پیر و عدویش جز هفت  
 و غایب است حمد رسول خدا . تو نیست و داد را رضی بها  
 بی در تو لای هر سیر و پیر . مکتل گفت که کار به کار کر  
 درین غزو که کار با اهل دین . گشتند در کعبه چن بر چن  
 رسول مست و با دل و جان شاد . رخ آورد و سوی مکان برادر  
 چو شد صدمه است و بهت انگار . زاپس میان در غموم وید  
 ششیم که صفوان پیر و کوه . بان گفت که مندر را بود شوی  
 هر دو ده نمودی بیم و خوار جنگ . شد اندران و عدو به جنگ  
 از این است غریب نو و ای سیر . بهامشتر هم را چو شیر  
 ز صفوان نین چو تو بغض یافت . به انگار و حرب خدق شست  
 که از آب کو نیز نیز شش بام . روایت کران خدق و کلام  
 بهیکار چو خیم ساقی نشاند . ز می آب و خدق دل بر نه  
 که از این خدق آتون شود ز آب . شود شد و خراب علم اعصاب  
 بیا ای طرب ساز عیش و ام . چو شد سوار بر دود و خفا جام  
 تو هم شد سبند یکش بیدر . به در سواد و دل از نار چک  
 گفتار و تپید و نقد و چک . از آب و خدق و خدق و خدق و خدق

دل را بهشتیت باغ جان دران مرغ و نصرت کی فرماید  
 ظهور بهارش حصول مراد نگفت کلبه تا نزل دلمای شاد  
 نیمشتر خبرهای شادی اثر سحرگاه مشر آمار رخ و طفر  
 درخانش اهل درد و دراز پیش گشتن از خواستهای بیاد  
 اگر پیش کسی لیک جانی شست که آفرینش در دل نکست  
 نند که کس را ازین شسته بهام که از هر شش آفرینا بود کام  
 شنید کسی درین روزگار که کام جانش بود پادشاه  
 چه حرکت پامان کام جهان نصرت دمان دل رفتن  
 بجز درین یک کیفیت دار ترو سبزه و پر میوه بهار  
 دران باغ احمد بود باغبان براست و دواز طاعت تهن  
 درانک پس کار در دست زن علی دلی و دوشنه زنده وزن  
 چو جانت ز دل جانیافت کام و مان سکک راتا محمدی نظام  
 چو بی باغ پسر او احداث که با شد در این باغ را باغبان  
 اگر هست یابی بگفت باغ شود از کلت کی معطره دلیغ  
 بپوشیند اینکست دلکش ز آفرین باغ ترهست قزاق  
 سحرگاه مشر دمن از نظر خفا زمن قصه حکیم احزاب را  
 که چون طست غایبی نهفت نبی انصاریافت صاحب تفاق

ز شرب و اغوا ایشان حکم کرد	ز اندوختن ایشان گشت فزود
ز جمعیت او پریان شدند	ز قوم رستند و ایشان شدند
فصلی بر خیر گشتند جای	بر فرصت کینه را وقت پای
چو ضیاع طلب تمام حقیق	در انکار بودند با هم رسیق
از انکه بکس از عفت بر تن	با عوای و عا کر سبذ فن
چویم دل از ناکسین گشتند	روان غایت کس که بشمارند
چو آگاه شد غبت مندلین	از ان قوم عذار ناپاک دین
سوی دیشان کرد و در دم	بر رسیدن آمدن شایک سبب
به او ندان قوم او را جواب	که ای سالک شاه راه صواب
بکین همه یکدیگر یلم	از یاق صافی سرشته یکیم
برون کرد و راز جا و مقام	ز ما بر سر رسته ایتام
کینش زنی و کجاست بلند	پشیمان زین کرده ناپسند
ز تان و نه تیج بیند نیام	یا بیم تاد و لست انتقام
بگو شیم چندان درین عالم	که جان و شمس کرد و از هم جدا
دیوانه پسر بوز و بیچارگی	هند روی پرده آلود و برگی
چو آن شکندل و بیکینه کوش	از ان قوم این ماجم اگر کوش
بسی فرخی کرد و دلش او شد	فروزند و تاشش باد شد